

100

علامی، ابوالفضل بن مبارک، ۹۵۸-۱۰۱۱ه.ق.

PIR

[عیار دانش. برگزیده] عیار دانش. برگزیده؛ گردآورنده
نگار دانش/ مصنفه ابوالفضل علامی؛ گردآورنده،
ولیم هیمنه فورد صاحب بهادر. — لکهنو: نو لکهنو،
۱۲۸۱=۱۹۰۲.

۹۰۴.

۱۲۸۱=۱۹۰۲.

۹۰۱/ع

۱۷۸ص.
چاپ سنگی.

۱۲۸۱

۱. نشر فارسی - قرن ۱۱. الف. صاحب بهادر،
ولیم هیمنه فورد، گردآورنده. ب. عنوان. ج. عنوان:
عیار دانش برگزیده.
PI



فهرست کتاب نگارنش

خلاصه عبارت

صفحه

۴	باب اول - در سخنان بزرگوار حکیم -
۵	باب دوم - در حال برزویه طبیب -
۶	باب سوم - در گوش نکردن سخن سخن چینیان -
۲۵	باب چهارم - در سزایافتن بدکاران و بدسرانجامی آن -
۶۹	باب پنجم - در فوائد یکدیگر با دوستان -
۸۱	باب ششم - در این نبودن از فریب دشمنان -
۹۳	باب هفتم - در زیان بجزیری به نگارداشتن مقصود -
۱۱۴	باب هشتم - در زیان شتاب زدگی -
۱۲۲	باب نهم - در دوراندیشی آزادی از دشمنان -
۱۳۴	باب دهم - در نیکه نکردن بر چاهلوسی کینه ورزان -
۱۳۸	باب یازدهم - در بخشیدن گناهان -
۱۳۲	باب دوازدهم - در بیان پاداش کارها -
۱۴۰	باب سیزدهم - در ضرر افزودن طلبیدن -
۱۴۵	باب چهاردهم - در گرانمایی باوشاهان بکارها -
۱۵۰	باب پانزدهم - در پرهیز از سخنان پوفایان -
۱۶۰	باب شانزدهم - در اتقائات نکردن برگردش زمانه -
۱۶۶	پایان کتاب -
۱۷۸	



و خیر و ان پارس را و سایر گشته جمایه را دستور العمل شده سلمانیه را فدا بطن سامان
غز فویه را محمود و اباقت کرده انوار سبلی و زشائنده آئین اکرری بسته و اکنون بقانون
دولت انگلیشه طراز منصفه انتخاب میگردد و اعنی کالبد این حکایات از جامه زدن سخن بزرگان
رسخته که در بر کرده بر هم آن روزگار بود و درین هنگام کسی که در کار است از ابراهیم
آستر شخص سزاوار است و پیشین یکم ازین هر دو معراست همین کتاب عبارت از شصت
اولین مصنف یافته شد فاما از شافعی آن نیز عاریست بنا بر افاده طلبه مدارس افاضه علامه
مکاتب رای خرد پس چه آرای علم و هنر و فن افزای کمالات بشری و بی غش نمای کن جل آفرین
گوهر سخن آیه فطرت پناه تحریر حکمت و دستگاه قرار زنده اعلام علوم طراز زنده الواح نوم که گلزارین
اودم از بارافا دانش گلستان است و کل غنچه هم از فیض تربیتش میل غز لغوان نو آموزان
ازین فیمیش محبیطی و آن تازه خوانان از برکت تحریرش قلبیدس بیان شاعری است و است ازین
خبردارش روز بازار گوهر گیاره است را از جوهر شناسی او آملی بر دوی کار قطعه مولف

جم میده بنیاد نو در کتاب	اگر بیش بخت جسم برابر
گلزار رنگ و گلشن هند	از کمت خصلت او مظهر
جان در تن خستگان و میدان	اورا شده سنت پیغمبر

اقتضای آن فرمود که از ان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و اظتاب مل الطور
بر انداخته شود که ایجاز مختل و تمامه بیاض نه بارش و کمون خاطر دریا مفاط این و بسته
مشاطی جمال شایه ان سفار نول گشود متمم مطیع اودم اخبار که از دیر باز مطمح انظار
الطاف آن امیر و الاده است سر بلندی یافت و به بجا آوردن نسخهای متعدد فراهم
آورد و بعد مقابله تصحیح با لفظ عبارات فصاحت آگین فقرات لطافت لغزین آیین

تکمیل یافته و امن و رقی بر جید عجمانه مختصری ترتیب یافته تنذیب یافت که حجم کتاب تصنیف
سهولت استماع و تصنیف گرا نیه مضمون ترک نداده شد و لفظ از خود ننهاد و شدت اندیشه
آراشگین به پیر شکی بود و تیشه قلم صرف شلخ و برگ متروافات و تمیذات میدور و امید که
بنایند مروج کالای فن پسند خاطر ارباب سخن و سطره اعتلای معلمان زین گردد

قطع تارخ

شاید این نگار دانش بس دلکشی دانا چون خانه نگارین دل در سواد بسته
از غیب بهر سانش صورت گرفت مصرع کلک از نگار دانش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

نوشته و ان کی از برهمنان را پرسید که دیونان مشهور است که در هندوستان کوهها باشد
آنجا دارد و هر یک که مرده بدان زنده میشود و روش بدست آوردن چون است برین گفت
این سخن رمز دانان پیشین است کوهها دانان و وار و با سخنان حکمت و مردگان دانان
که بوسیله دانشما بزندگانی جاوید میرسد و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی
ساخته اند که نام آن کرکات و منک است و در خوان باوشا بان میباشد از انجام بدست
توان آورد اما بسنی بسیار نوشته و ان را شوقی تمام بدیدن این کتاب پدید آمد بر رویه
طبیعی را بید و ستان فرستاد تا بنگالوسه و از آن نقل گرفته به حفظ اسرار بکلیت رسید
نوشته و ان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان را طلبیده بر رویه را اشارت فرمود که
مضمون کتاب بگویش حاضران گذراند چون خوانند بگلستان حیران شدند و بر پرده گاه سخن
دولت کرامت فرمود شکریا بجا آوردند و بر رویه را آفرینا کردند و انقضای نوشته و ان بعد از
سائر ملوک عجم در عظیم بهمان دشتن این کتاب برای سنی میموند و ان که خلافت با جعفر

کتاب و کتاب
نوشته و فارسی
از کجایه و نسخه

و کم آزاری است و هر که میداند موافق آن نمیکند بآن ماند که خطره را می شناسد و همان
 راه میخورد و بغارت کشتن مبتلا شود و دوم در چاه است افتد که یکبارگی نایبنا اگر در ملک
 هر دو شر یک اندام اندر نایبنا مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهر ساینده
 شرافت ذات خود است که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید چون خود بخود ایست
 شد در افزودن خردمندی و دیگران کوشد هر که توجه او بدینا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن
 آن کمتر کوشش مردم در سه مرد ستوده است بهر ساینده اسباب ندگی و نیکو معاملگی با مردم
 و ساختن توشه راه مرگ پسندیده ترین کار با هر سیزگاری است از آنچه عقل و راندیش
 به فرمایند و کسب مال از وجه حلال و هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت در کار
 نوسید نشاید بود اما کوشش فرودگذاشتن و اعتماد کلی بر آن کردن از خرد دور است چه
 اسباب دادن خصمت نگا بود کردن است و اگر اتفاقا گاهی یا غافل بجزئی رسید بدان
 اتفاقات ننماید و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه بقدر آن را نمود
 کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربه خود را معتبر دارد با آنکه عمر و فائده عمر در محنت گذران
 هر که را بی نادانسته رود از راه راست دور افتد هر چند پیشتر رود و گمراه تر شود و اگر با چشم افتد
 و در سیر آن دشواری غفلت در زد و کور گردد و خردمند را واجبست که نقیضاتی کافی را در پیش
 دور اندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خوشتن پسندد بر دیگری هم روا ندارد که هر که در کار
 را یاد آشی است چون وقت فرا رسید هر آئینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که
 همت و هوس معانی نگارند و در شوق اند که فتن روحانی کنایه یافته از دیگر کتابها و تجربیاتی نیاز
 شوند و آنگاه که مقصود نمیده باشند بکار آفرینش و تدبیر است با مردم و انجام کار برین
 باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که چون سال عمر من به نیت رسید و بر خواندن علم
 طب کمال ساختند چند آنکه وقوف حاصل میشد بزرگی این علم شناخته بر غایت صواب می نمودم تا در آن
 شهرت گرفتم چون در کتب طب آموختم بودم که بهترین طبیبان و دست که معالجه و محبت تحصیل
 رضای الهی باشد که نصیب دینا بر وجه کمال خود بیاید و رضای الهی ذخیره او شود چنانکه غرض
 کشاد و رزاز گشت کار بر آوردن دانه باشد که قوت او ست و گاه که علقت ستور آن
 است طبیب آن حال شود نفس من برین قبال کرد چون کیندی برین بگذاشت
 اشال را در جاده و مال بر خود زیادت دیده نزد یک شد که پای از جوار و غنم نفس چنان
 از بله در آن خود که هر یک به نصیب رسیده اند حد برده بحرص عالم فانی از جویای رضای بزرگی
 باز مانده راه خطر ناک است و رفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک هنگام جنبش ناموافق
 آدمی ظرفیت سست و زندگانی آنرا بجای نیکه ای چنانکه بت زرین که بیک سرخ نرک
 یافته باشد و عضو او بهم پیوسته هر گاه سرخ نرک کشیده آید در حال از هم فوری زد کسی را که برای
 اهل دوزخ بدیع مال حاجت افتد و عمر عزیز خود را فدای آن سازد آنرا نداند که بخودی بر آتش نشسته
 آن بدگیری رسد و خود سوخته گردد و چون باین طرز رشد خود دیدم آنگاه و تجربه اثر علم طبیب
 کردم هیچ علاجی در دهم نیامد که موجب صحت آملی تواند بود و بدان نزدیک علت شلای من کلی حاصل
 تواند آمد چنانکه راه باز گشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد خردمند چگونه علاج ظاهر و باطن
 و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است و دوا بحدی پس همان بهتر از عرقه
 طبابت روگردانده مخرج علاج بیماری دل نماید که از علت گناه از آن شفا یابد که باز گشت
 صورت نه بند پس بحکم این مقدمات همت بطاعت علم اخلاق مصروف ساختم راه حق و راز
 بپایان دهم که هر خطری که نه بر بحر حق نه پایان کار پیدا بود و در محبت آدمی که بزرگان

هر مذہب را بنیوم و از اصل و نزع عقیدہ ای ایشان بچشم و بگوئیم تا از روی لبتین با طلب رای
 جای و پذیرد بدست آید این سعی هم بجای آورد و شش لطف بحث و کاوش مقصود بقیدیم رسانیدم و
 بطرفه را دیدم که در شاطلی خود بوده و در تنج دین و تفصیل مذہب خود سخن میگفتند و در بر زمین
 کیش یگران میگفتند هیچ نیکشاید که خود از آن قبول کنند اندیشیدم که اگر بعد از معلوم شدن
 چندین اختلاف رای و ظاهر شدن ناسرکبهای روزگار پسری می ازین طائفه اختیار کنم همچو آن فرد
 تا داند ان باشم که شبے بیا ران بر بام خانه تو نگری بدزدی رفت خداوند خانه بحکمت ایشان
 بیدار شد و شناخت که بر بام و دروازه زن خود را بیدار کرده معلوم گردانید که حال چیست
 و آنگاه فرمود که من خود را بخواب اندازم و تو چنانکه از تو بشنوند با من در سخن آئی و باطل
 تمام ازین پرس که چندین مال ز کجا بدست آوردی زن بتو دیکه آموخته بود پس بدین گفت
 جواب داد که ازین پیشش در گذر که اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا که کسی شنود و از آن
 بمن رسد زن و رالحاح و زاری مباهنه میکرد و مرگفت که چون تو هم از منی با تو این را بشنود
 را یکشایم اما زنم را که با کس نمویی و پس از شش لطف احتیاط مرگفت که این مال از روزی
 جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای متناوب پیش او را
 تو آنگری می ستادم و هفت بار شوم شوم میگفتم و یک کت بنام می برآمدم و بر سر روزن
 می ستادم و هفت بار دیگر میگفتم شوم شوم و از روزن بیرون می رفتم و از برکت این افسون
 نه مرا کس میدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال کمی مینی
 دست داد و زنم را این سر سر بسته ظاهر کنی و این افسون را بکسی نمویی در دوان با جزا خیزند مبادا
 اگر رفتن افسون خشنل شدند و بچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند آن خانه را خواص بود
 پس کلان تر در دوان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شوم شوم با کس بروزن

ملاست این گرد و ترک حسد نموده تواضع زیست کند تا ولما او را دوست دارند هر چند در
خواب عفت نال بیش میگردم رغبت من در کسب آن درافزونی بود اما می ترسیدم که از
مشهورت خواستن لذت نقد را پشت پای زدن کار زیست پس شوا چه اگر مجال در راه
افتد که کاظم ساخته باشد و نه رفیع لبس برده همچنان که آن سگ که بر لب جوی
استخوان یافت و در دهان گرفت و عسل آن در آب دیدند داشت استخوانی دیگر است از جوی
و بان و اگر دانا از آن زدی آب بردارد و آنچه در دهان داشت نیز بخورد و او را لقمه نزد یک
آمد که اندیشه این فطر بندگان بیک پشت پای نفس مراد گرداب گمراهی اندازد و نهایتی
در عاقبت کاظم اندیشه که در تار و تن شده که نعمت الهی بن جهانی چون روشنائی برق و سایه ابر
بجای ثبات است و با انیمه تند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تنگی فروزون گردد و او را
زاده و کسب آن چون کرم پیلاست که هر چند بند سخت تر گردد و خلاص شکل تر شود با خود
گفتم که نفس این رویا بازی تا چند و خود را مثل قاضی حیل که در یک قفسه بر او هر دو
خضم حکم کند ساختن چه لائق ازین دورنگی باز آوازی و دورنگی بگزیند تا بکس از دنیا
به آخرت روی و از آخرت بدینا آئی آدمی زاده از آن روز که در رحم صورت بندد تا
آخر عمر یک لحظه از آفت ربانی نیابد و کتب طب آورده اند که در رسم آنگاه که عضو
قسمت یابد و دستها بر پیشانی و زنج بر زانو و اطراف چنان فوایم و بهم تنگ که گوئی در کسبه
کرده اند و نفس بجهل زنده زگرانی و گرمی و تابی و تنگی شکم و در بر آمدن چنان بخت میکند
و شکم چنان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستي نرم بر روی آید با پوست کند که در کشید
در گرمی و تنگی آب و طعام نتواند خواست اگر ببرد و دریا نتواند گفت چون شغل را
چایان رسد و شفت چیزهای آموختن و هنر در زمین محنت و اوج و بعد از

بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه نان در میان آید با انیمه چهار طبع خد یکدیگر بازی
همراه بلکه بخواب باشند آفات غامبی چون مار کزوم و گرما و سرما و باد و باران و دوام و دو
کشتن و سوختن و سبیل صاعقه و در کین و غلبه پیری و ضعف بدن اگر تا آن سرحد نماند
رسید خیال کن که اینها میگذرد نیست و عمر سلامت خواهی گزیند اندیشه آن ساعت
کن که میباید اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکیک خواهی گذاشت و می بینم
کارهای زمانه میل بستی دارد و شکوه کاری مردم را و ادع کرده و از افعال تنویر نشانی نمائند
راه راست بسته طریق گمراهی کشاده عدل نیاید و جور ظاهرش در کار نه و نادانی در است
یلمی و پستی است غالب و کرم و مروت چنان و دستها ضعیف و دستها قوی میگردان و بخود خوا
و بدکاران آزاد و عزیز و مکر و فریب بیدار و صدا و صدق و خواب و دروغ بتاسیر راستی بخت
حق تمت زده باطل ظفر یافته پیری هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خود را
روان مظلوم خوار و ظالم عجز بریزد غلبه قناعت مغلوب شایسته که آدمی قدر آیام خویش
بواجبی نمیداند و در ریاضات نفس نمیکوشد و مانع این سعادت راضی اندک نعمتی حقیر است که
در آن مبتلا گشته آن لذت حواس بچگانه ظاهری است خوردن و بلوئیدن و دیدن و شنیدن
و مساس کردن و اینها به قدر آرزو هرگز بیشتر نشود و نیز ایمن از زوال و فنا صورت
نه بند هر که هست را در آن بست و دمات معنوی را گذاشت بان مردمان که از پیش شکر بخت
و بضرورت خود را در چاهای آوخت دوست و دشمنان زو که بر کناره چاه رسته بود و
پای بر جای قرار گرفت در تنگی نیست پائی خویش بر سر چاه مار دید که سر از سوراخ نین
آورده بود و نظر در قوچاه افکند اندوهائی دید سنک کن کشاده که افتاد و در انتظار دارد و بر
چاه نظر انداخت و موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبردند او در میان این محنت

تدبیری می اندیشید و بجات خود را برای محبت پیش خود ز نور خانه دید و قدرش شست
 چیزی از آن بلب برود و شیرینی آن چنان ذوق رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت
 حقیر حجابی تاریک بر دیده عقل او نهاد و موشان ز بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل در بان
 اثر و بافتا پس لذت ظاهری آن چاه پیر آفت است و موشان سیاه و سفید شب و روز که
 شاخ حیات میسرند چهار پا چار عضو باشد و لذت این جهان اثرهای که دین باز کرده بای
 باز گشت که از رفتن در آن چاه نیست هرگز آینه با دید رسید و خطر از بیم راه باید دید انقصه
 کارین بجای رسید که بقدر امکان کار راست کردیم
 پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب است حکایتی میسرود که تقریب سخن بود
 در ولایت چنین بادشاه بود و در آن فال میگفتند و زیری داشت او راجحه رای خواندند
 روزی لشکار سوار شد و حجه رای ملازم رکاب بود چون از شکار بدوخت متوجه شکار شدند
 هوا گرم شده بود و در کنه چشمه سایه که درختان سایه دارد و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته
 سیر عجب صنع آتشی میکردند در انشای این حال نظر فرخ فال برد و فرخی افتاد میان شکار
 دل و دلشان بیخیل زینوران عمل جهت زندگانی خود پناه بدان قتل آورده شاه از
 وزیر پرسید که جمع شدن این مرغیان سبک پرواز را برگردان و دخت بسبب چیست و
 آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب به فرمان کیست نخست زانی زبان بر کشاد که
 اسی شیلر کاگار این گروهی اند بسیار رفعت اندک حضرت ایشان را بادشاهی است
 که او را عیوب خوانند به جبهه وری از ایشان بزرگ تر بخت مربع که از نوم ساخته اند
 قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائبین کرده است و انلی ملازم
 او بجدیست که هر کیتی خود خانه شش حتی از نوم میسازند که فلهای آن برابر باشد

بمشابه که مسند سان کامل را بی پرکار سطرشل آن میسر نشود و چون خانه تمام گفتند امیر
 جانوران بزبان حال از ایشان عمدی فرستادند که لطافت خود را بکشف بدین نسان بنابر
 وفای عهد جز ببلخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه نشیند آنچه از برگهای خوشبو خورده باشند
 و باندک قتی شترتی گوارا بنظر آید که نراشند مانند چون بخانه باز آیند در بانان ایشان را
 ببینند اگر بر عهد خود باشند که از نماند بخانه خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوسه بد
 از آنها دریا بند در بانان ایشان بسیار است راستند و فی الحال بدویم گفتند و اگر در بانان
 بے پروائی نمایند و عهد شکنان را بخانه بای شان راه دهند آن امیر زنبوران خود بر
 آن نموده به سیاست گاه حاضر گردانند اول بکشتن در بانان فرمان دهد پس زان بنور آن
 بے ادب را بکشد و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانه دیگری در آید در بانان نگذارند و اگر
 سخن در بانان گوش نمکنند بسیار است رسد و در چهار آمده که همیشه جاندار آئین در بانان و
 پاسبانان و تعین حاجبان و نائبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهاندار می از ایشان
 گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بجای دخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه
 و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد و محضه و بد فرمان آتشی را بیان
 بسته و سلمان و در بر مرکب با و نشسته غذای پاکت جای پاکیزه اختیار کرده بچاک با سوز
 و زیان دیگری کارخانه و محکام به نسبت انبای خیس خود در مقام آزار نه پا و شاه گفت ای
 نخست رای عجب که با آنکه گزندگی در نهاد ایشان است و بی آزار یکدیگر نشینند و با و
 بخلاف این می بینم که یکدیگر را زیان میسازند زیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده
 شده اند و میان رابطان گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشرب بے جدا گانه و نه بے
 علحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد بر ند و طافه سیر و بود و پس

شده در گرداب بد نفسی هلاک شدند شاه فرمود که برین طوطی که میان کردی صلاح آید
 و ران است که گوشه اختیار کرده و در صحبت بسته بیا حق مشغول باشد بجهت رسیدن
 رساند که پنج بزرگان لاهوت بیان گذشت عین صدق و محض صواب است و صحبت بهر کس که
 خاطر در گوشه نشستن موجب محبت باطن ظاهر است لکن صحبت و انا با زنیانی است و نهانی از
 تاوان باز مجلس رانی و دانش بهر صحبت نیست و در نیز بی آدم در نزدان و پوشتیدن
 و غیر آن محتاج به یکدیگر اند چه از برای یکدیگر و فی چندین کار یکدیگر از آنگاه درود گرد آید
 و غیر آن میباشد که صورت باید و انچه از یک کس دشوار پس ضرر در شد که با یکدیگر
 اتفاق نموده مددگاری هم گفتند فرخ قال فرمود این خلاصه دانش است لیکن
 اگر راه محبت باز باشد از هر یک از اخلاص مشرب و طبعها کار به تمام و نزاع کشد که بعضی
 وزیر زاده باشند و بخواه پس بر مظلوم خود ستمی نمایند و موجب تباه کاری و دول زاری
 شود و وزیر گفت محبت و رفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک از حق خود قانع
 ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میدارند و آن تدبیر بر قاعده عدالت است
 که در هر زمانی خدای تعالی کی را فرمانروای عالم میدارند و او مشورت عقل استی چند
 رعیت پروری قرار میدهد و حکمای عیشین آنرا تاسوس اکبر نام می دهند و خواجه را
 و ابشلیم مندی که کار و بار خود را بر بخشان حکیم پیدا پاداشته بود فرخ قال گفت
 باید که نزد و تر مرا از سخنان رای و برین بهره مند گردانی

آغاز داستان رای و ابشلیم و پادشاه بر همین

وزیر گفت که در هندوستان پادشاهی بود و زری بخشور او دانشوران از اخلاق حمیده
 تفصیل میدادند تا آنکه سر رشته سخن بخود و کرم کشید همه با اتفاق گفتند که وجود

بهترین اخلاق است رای را از شنیدن اوصاف کرم و دیگر محبت و جوش آمد و فرمود که
 اگر انما بر کشاد و صلاهی کرم بخالص عام در او اندر روزگار را بکام بخشی و کامرانی تازه داشت
 چون برده شب بروی رفته کشیدند سر بیا لاین آشایش نهاد و در خواب دید که چیزی
 نورانی آمد و گفت که ام و زنجی در راه رضای الهی افشاندی صلیح پای عودیت در
 رکاب دولت کن و بجانب مشرق توجه نمائی که گنج شالگان نصیب است ببلد تو آن سوار
 شده روی بجانب مشرق نهاد و ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در آن کوه غاری نمود
 شد تا یک مروی روشن دل بر در آن غار نشسته شاه از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسید
 هستی خواست بعد از آنکه عزیمت رفتن کرد در ویش گفت برسم ما حاضر نموده ام که از پذیر من
 میسرش رسیده که در گوشه این غار کنی است گران و در آن خود و جوهر بیکران چون من بر گنج
 شصت دست یافته بودم بطلب آن پسر از غم سلطان غل خزانه عالم ساخته بجای لائق صرف
 کند رای فرمود تا جمعی بکافتن غار مشغول شدند و در اندک وقتی راهی بکنج برده تمامی آنرا بنظر
 سلطان در آوردند و بیان آن صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بسته و قفل فولادین
 زده شاه فرمود تا قفل را شکستند و بری بیرون آمد و در آن درج حقه بنهاد رای سحره را باز کرد
 پاره حریر سفید خطی چند بقلیم سر بایه بران نوشته دید ابشلیم در تعجب مانده انچه تواند بود
 بلیفه گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که محبت محافظت آن گنج
 نوشته باشد شاه فرمود تا در طلب کسی که از او آن خط خوانده شود شتافتند و انشوری
 یافته بپایه سر بر حاضر گردانیدند و انشور بخواند که این مکتوب است بر نامه مکتوبش کن
 گنج را من که بهوشنگ و شام و دولت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ که او را ابشلیم است
 و محبت نامه میان زرد و جواهر سپید کرده ام تا چون گنج در و بر این مصیبتا مطلق کند با خود و اندیشه

ایضا
 سر زده

که بر دو گوهر فرایسته شدن کار عاقلان نیست اما این وحیست نامه دستور العمل است که
پادشاهان را از ان گریز نیست پس آن پادشاه دو نموده باید که بدین صفت کار کند و بدین اند
که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار بندد و بنیاد دولت او استوار ماند
اساس سلطنت او بماند اگر در آفتل هرگز از ملازمان نیز یکی سرافرازی و دشمنی دیگری
شکست او نشود و دوم سخن چین سخن ساز را در مجلس خود راه نهد بلکه چون این صفت در
کسی پیدا نشد او را در تفرقه نشاند و سوم پادشاه و ارکان دولت خود اتفاق نماید که با هم
و بجهت کابای شکل آسان گردد چهارم بلاغت و جملی و دشمن مغرور نشود و بر اعتماد
تواید چشم چون گوهر را بدست آید در نگاه داشتن آن غفلت نورزد و چشم و کار را نشان
نماید بجهت اگر چه از دشمنان قصد او کند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان التفات
باید کرد و بجهت مناسب بنای فریب ایشان را زیر و زبر گردد و از چشم از مردم بگذرد و از خزان نماید
و بجهت زبانی ایشان مغرور نگردد و چشم خود را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی در
مقام قتاب و خطاب نیارد و چشم کرد از آن مجلس نگردد و نامی کائنات آن را بی باور نشود
یا از چشم مردم را کاری که فراموش و لائق حال ایشان نباشد نه فرماید و از چشم حال خود را
بزیور علم و نبات آراسته گرداند و نیز چشم ملازمان این و محمد بدست آورده از اهل خیانت
بر کاران باشد چهارم از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار و ملال بردارد این
صفت او نشیند چون هر یک را از این چهارده صفت که یاد کرده ایم دانستی ست
پسندیده اگر رای خواهد که به تفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سمرقند که قدم
گاه آدم صغی است توجه باید نمود که این شکل آنجا محل خواهد شد چون حکیم مضمون نوشته
تمام برض رسانند و التسلیم و التواضع و این صفت را به خط موسی و سید موسی بازو

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که نشان داده بودند بدین گنجینه سپارست نه خزینه گوهر نذر
آلای از تراش و دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین زیاده ای ندارم و از روی صحت این
مختصر یافته را تابافته می پذیرم لازم آنست که لشکری از این پند نامه که در معنی گنج همان
گنج معنی تواند بود آنچه ازین دقت بدست آمد مردم سخن رسانند تا بدین ثواب برود و بزرگ
رسند و این را در خل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجای آورند و رای بدار الملک مدد دیدن نشد
بود که عریض ملتزب نماید و مقصود بدست آورد بعد از آنکه بسیار فرمود تا دو کس
و انار از ارکان سلطنت حاضر گردانند رای فرمود که عریض رفتن بجانب سمرقند چشم
ساخته ام و چهارده اساس سلطنت برای صواب شما نهاده ام بدین باب نیز بجهت
باشد برض رسانید و زیر بزرگ گفت که بدین سفر راحت و فراغت از دست بیدار و دول
بچندین خون و خطر باید نهاد و انار باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت فقر را بسو داس
نیلند و دست نهاده ای آن نرسد که بکوتر رسیده پس رسید چگونه وزیر گفت —
حکایت دو کبوتر هم آشیانه بودند یکی را بازنده نام و دیگری را نوازنده بازنده اقبال
سفر میدادند رای گفت آرزو دارم که در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر عجایب بسیار است و
تجربه بشمار نوازنده گفت ای یار هم تو محنت سفر کشیده و شقت غریب ندیده بازنده
گفت اگر چه پنج سفر جان فرست اما تفریح عالم روح افزا چون صفت به سفر گرفته شغول
تماشای عجایب بای جهان میدا کند شقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفریح جهان را
عالم بایران هم دوستان محرم خوش آید چه کسی از دیدار مجربان محروم ماند تا شاید بسکین
یابد و در فراق شکست برین و رو باست اکنون که گوشه هست پای فراغت در دامن فراغت
کش بازنده گفت ای رفیق بگره فراق مگو که با غمگسار و عالم کم نیست اگر از غم پیوند

پرسیده شود و در اندک فرصتی منتظر می‌گردد و می‌سازد و آید و مسافرت مرور آنچه می‌سازد و نوازنده
گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از محبت یاران و برینه می‌توانی کنده و باو یاران تو توانی
ساخت سخن مراد تو چه خواهد بود بازنده بلند پرواز دل از رفیق برکنده بر پرواز آمده کوه و
درشت می‌پیمود و باغ و راز غماش میگردانگاه در دامن کوهی مرغزاری و بد بازنده ران منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود و با نجات با سفر می‌نمود و هنوز از سرچشمه غماش سود و دوسه
پاسدیش نرفته بود و گاهگاه بر در عهد برق و جبار بنظران خوش میداشت بازنده پناهی
بنوگاه و در زیر شاخه نماند شده گاه به برگ رختی پناه خود می‌ساخت و تقدیمی بنظر رختی
آورده بار دیگر سپرد و از آمد مشرد که با شیشه قدیم برگرد و با چون عریضه نمود و چند روز گزیند
درین حال شاهین نیز بال خویشین چنگال قصد بازنده کرد و کبوتر می‌گفت را چشم بر شاخه‌های دل در
طییدن و روح در پیریدن آمد و بازنده خود و پیمان شد بخود عهد کرد اگر ازین مملکت بگریزد
دیگر بازنده سفر بخود راه نهد و محبت یار همدم غنیمت شمارد و سرکت نیست و دست کشا لشکر
او میداشت که عقابی تیز پرواز از جانب بگریزد رسید و خواست که کبوتر از پیشش باید و بر باید و
شاهین هر چند در پناه عقاب نبود و غیره کرده و در پناش در آمد و هر دو بیک شغول شدند بازنده
فرست غنیمت شمر و خود را بر سرک انداخت و بسورانی تنگ پای گفت شبی دیگر با نجات بر سر چون
سفر شد با آنکه بازنده را قوت بریدن نمانده بود و بطول پربال زدن گرفت ناگاه کبوتری دید
و آن چندیش در پناه عقاب چون گرسنه بود و پیمان که خوش و دیدن فتنه نو نزدیک نه خجسته بود و که
حاکم افتاد و نجات کبوتر خسته غماش باز کرد که ای یار و از جگر می‌گریه و این احوال از سینه بیست
چرا ازین حال آگاه نگردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذرد که با قضا کوشش سود ندارد
بازنده گفت که هیچ می‌توانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من افکندی کبوتر گفت ای

ساده لوح اگر من حیل و استی خود را ازین بند خلاص داد می‌حال تو بان شتر بچی ماند که در راه
مانده شد و او را گفت که چندان توقف کنی که نفس است کفم نداشت گفت نمی‌توانی که مصایرت بدست
و یگری ست اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پایی خود را از رفتار خلاص
داد می بازنده چون نماند شد طبعین آغاز کرد و بجهدی تمام قصد کرد از کرد و لیسان لم فرسود
گیخته شد باز بال در پرواز گشت و در وی دهن کرد و در شاهی پرواز بدید و بران رسید و بگوشه
و یواری که متصل گشت زاری بود و قرار گرفت کوه که هفتان که نگهبان گشت بود و در انجا
گشت چون چشم بر کبوتر افتاد و بر روی انداخت نیز بال آن شکست حال رسد از غایت
بهیبت سزگون شده بچای که در پای آن دیوار بود افتاد و هفتان پسندید که کبوتر بچاه
فرود رفت نماند بر گشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در گنجایه بسر برد و زدی دیگر افتاد و
خیزان بجای آشیانه خود رسید و بازنده آواز بال همدن شنید و با استقبال بیرون پرسیده بازنده
را تا توان و زنده ریافت گفت ای یار پسندید که یار بودی بازنده گفت که چگونه که چنانکه گفت
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود و این تجربه حاصل شد که بازنده نام
نام سفر بر زبان نیامد و با اختیار خود جدا می‌انز و کفم این شل بدان سبب در دم که با و شاهین
سفر دور و دراز باز نماند و بشیلم فرمود که ای وزیر اگر چه مشقت بسیار است منافع او نیز نجاتی ندارد
و ترقی کلی در سفر می‌نماید نه منی که پیاده شطرنج بسفرش مثل مرتبه در زین یا بد ماه به سیر
چاره شب بدر گردد و هر که در گوشه فرود آورد و قدم بیرون نهند از تماشای عجایب عالم محروم
ماند اگر آن باز شکاری بودی سفر بر و از نگرانی سلطان نه رسیدی و در بر پرسید چگونه
حکایت رسی و تسلیم فرمود که دوبار تیز پرواز با یکدیگر می‌روم و شنید و آشیانه ایشان بر تله
کوهی بود و قرع بال دران شمن بسوی پروند ایشان را بچه از زانی شده و بطاعت ایشان نرسند

و چون گوشه خود طعم می آورد و ندانند که داشته رفته بودند و در آمدن و رفتن و نشستن و برخاستن و
 اشتها و حرکت بود جنبشی کرده بکراته آشپز سینه نگاه و در افتاد و در بخت شیب آورد و نشستن
 منتظر می نشست بود و نظرش بر بچه که از بالا متوجه پاپان بود افتاد و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی
 هوا گرفته با شیشه خود بر چون نگار است به نشان چنگ و تقارده است که از جیس مرغان
 شکاری است بجا نیست مهری دروش پدید آمد با خود اندیشید که او را بر فرزندی بردارم
 و در تربیت با فرزندان من شریک باشد به پرورش او مشغول شد و پدران سلوک نمود
 تا آنکه باز بچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت
 خود را خلاف ایشان میدید و چنان می بود و روزی زغن با او گفت ترا ندانم که چه سبب
 چیست باز بچه گفت من نیز سبب آن نیگو نمیدانم و صلاحت در آن دیده ام که اگر خست
 باشد چندی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود و زغن که او را از خانه شنید
 و در آن زمان و آن بزرگد فریاد و آواز و که اسی فرزند سخن گفت مگو بشیر که سفر کنند بجهت
 بهر ساندن اسباب زندگی یا با آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین پنج نیست
 گوشه فراغت و گوشه قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سر فرازی می کنی یا این همه است
 خانه ترک نمودن از خرد و دوری نماید باز بچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهر و مروت است اما
 این گوشه و گوشه فراتر حال خود نمی بینم و در خاطر چیزهای سنگین و در عبارت گفتارش
 نثار و زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم که بتو آن رسد که بگریه رسید
 باز بچه پرسید چگونه

حکایت زغن گفت زالی را گریه صاحب بود که دوی نان نمید و بوی گوشت نه شنیده
 بود اگر نگاه موشی بر چنگ او افتاد می تپاک هفت بآن قدر غذا که را نیتد

رزدی از بیطاعتی به از شفت بالای بام رفت گریه را بالای بام همسایه دید که از غایت
 فری قدم آهسته بر میداشت گریه پیر زن فریاد بر کشید که این قوت و شوکت تو از کجاست
 گریه همسایه جواب داد که هر صبح بیارگاه باد شاه حاضر میشوم چون خوان به سرتان درو
 نموده از گوشتهای فریه و نانهای سیده لقمه چند در بر بایم و تار و زدیگر نموده حال بسیریم
 گریه پیر زن پرسید که گوشت فریه چگونه باشد و نان سیده چه مزه دارد که من در مدت عمر
 چیز شور بای پیر زن و گوشت موش چیز نمانده و پخته ام گریه همسایه بخندید و گفت که
 بواسطه اینست شعور کن که همین گوشت دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را می مالی گریه
 پیر زن گفت چو خوش باشد که حق همسایگی بی آری و مرا یکبار همراهی گریه همسایه بعلل بزرگی
 او بسخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گریه پیر زن جاسنه ناز و یافته از بام
 بریز آمد و صورت حال با پیر زن گفت او بصیحت آغاز کرد که سخن اهل دنیا فرقی نشود
 قناعت از دست مده گریه را بسودای خوان نعمت بصیحت پیر زن سودمند افتاد
 و روز دیگر به اتفاق گریه همسایه افتاد و خزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع
 او پیشدستی نموده بود که روز گذشته چون گریه با پا از انداز او پیر زن نماده بودند
 سلطان حکم کرده که شیر اندازان در کین بوده هر گریه که بیاید به شیر دو زند گریه زبال
 ازین بجهت بوی طعام شنیده به اختیار شافت و ناوک و لذت خورد این استان بکن
 آورده ام که تو نیز قدر لقمه که بهر شد شاخته و ز زیاد طلبی نباشی باز گفت آنچه فرمودی
 از عین مهر و مروتی بود اما بچه های خود و سر فرود آوردن کار پیر زن است هست را بلند
 باید داشت زغن گفت این خیال که در سر داری بجز پندار بر نیاید و در هیچ کار
 بے آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت چنگ و تقارده است که از جیس مرغان

من است مگر تو حکایت شمشیر زن نشینده زغن پرسید چگونه

حکایت باز گفت درویشی کاسب بود حال کسب او به حال وفا نگردی اورا پس
شد به قدم او حال پدر روی بسامان آورد پس از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی
به شمشیر و سپر میکرد و پدر به کتب میفرستاد و او هوا میبدان داشت چون بزرگ شد پدر
خواست که باو خریکی از خولیشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پس
گفت آنرا که من میخواهم کاین اولقه نداده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است
آنکه میگویی که وجه کاین دارم از کجا است و کدام است پس در خانه رفت و شمشیر آورد
و گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد وجه کاین او بهتر از تین و پنجو نیز
نیست و چون همت آن جوان بلند بود و در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت این
حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است با فسون و فسانه
حرک میدنخواهم کرد زغن بصورت نهضت و او باز پیرو از نمود و بعد از ماندگی بر کوی
فرود آمد یکسکه دید و بیک حمله حمله را از گوشت سینه او بر ساخت لذتی گرفت که هرگز
از آن چاشنی ندیده بود و بخود اندیشید که نو اند سفر همین بس که از غذای نالایک نالایک
بطعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود
و در آن کوه جمعی از سواران و بدعت شکار بر آراسته و مرغان شکاری را پرور داده و
آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان خود درین اثنای بازی که بدست شاه بود قصد
صیدی کرد و این باز بلند همت میشد سستی نموده میداد پیش او در بود شاه
را نظر بر آن افتاد و دلش بسته او شد حکم فرمود تا صیادان چایک دست او را
گرفته بخدمت پادشاه آوردند و بانگ فری بر ساعد شمر یارے قرارگاه او شد و اگر

باز از غوغا زغن در ساختی باین مرتبه رسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در
سفر خدین فائده است چون سخن و ابشایم تمام شد و زبرد دیگر پیش آمد و ادب و عا گوئی
بجا آورد و گفت نو اند سفر ازین قبیل است اما ذات پادشاه را که راحت عالیشان و البته
اوست مشقت سفر از حکمت دور نماید و ابشایم گفت تا خارج محنت و امنای عشرت سلطین
آشود و در گلستان رعیت گل رفا هست نه شگفت و تا پاس ملک دشت بلایه پیامد سر
و در ایشان بے سامان بیالین آسایش نرسد کوشش طالب را بمقصود رساند
چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای و ابشایم گفت
حکایت در تو ای بصره جز بگوید و نهایت خوش هوا پلنگی در آن فرمان روا بود و بچه
داشت که عالم را بروی او روشن میدید ناگاه پلنگ را اجل در رسید و زنده پاک از قدیم
خیال آن میشد و آتش بیکبار قصد کرد پلنگ بچه که طاقت نداشت جلاد و طنم اختیار
کرد در میان دو آن نزارع افتاد شمرے خونریز بر همه غالب آمد و بشیه حضرت آورد پلنگ
بچه خود را به بشیه دیگر رسانیده با سباع آن منزل در دل باز نمود و بعد خواست ایشان
بر استیلائی شمر قوت یافته از امداد او با نمودند و گفتند ای بچاره منزل تو حال او حضرت
شمرے ست زبردست مصالحت آنست که رجوع بدرگارا و غائی و خدمت اختیار کنی
پلنگ را این سخن معقول فدا برگشته بآن میشد رسید و بوسله یکی از نزد لیکن شمر
خدمت دریافت و منظور نظر پادشاهی گشت و بخدمت لائق نامزد شد پلنگ که
چو اداری چست کرده بدو لغوهای در پیوست و روز بروز در تقرب زیاده شد تا بیک
ارکان دولت برو حصد می بردند وقتی شمر را همه در پیش آورد و پیش آمد و هوای
تا بستان بود شمر اندیشه کرد که درین هوا که گرم کرا باین خدمت باید فرستاد

دیرین میان پانگ آمدند که را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعد خود گرفت و با اتفاق جمعی روان شدند و غیر از بمنزل رسید و مقصود حاصل کرده بملا و برگشت هم را با آن گفتند که مهم صورت یافته و هیچ و خدعه باقی نیست و بهر خواهی تو بحضرت بادشاه روشن گشت و چنین گریه اگر نمانی آسایش گرفته و آب خورده روان شویم بهتر نماید پانگ قسمی کرد و گفت که بزودی من بدرگاه بادشاه از خدمت است پسندیدم بنامش که کابلی در میان آرم خبر داران صورت و احوال بشیر رسانند شیرزبان تحسین برکشاد و پانگ را طلبیده حکومت آن پیشه با و داد و او بعدی خود بود اضافه گرفته و این حکایت آنست که چاکس را بے نگارم او بر نیاید چون دیرین سفر مقصود طلب و انش است و هم جزم کرده ام بمجد و خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک عزیمت نه خواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن ایجابی نمی رسد باراسی همدستان شده بسیار ساقین اسباب سفر مشغول شدند پس راسی و البشیر امور سلطنت را بر یکی از اعیان سپرد و بختی چند که ضرر بود کرد و بیست و نه فرزند و با جمعی از اخصان رودی برادر و فرزند نهاد و بعد از چو دن خشک و تراطرات ملز و پیر بود ظاهر شد بعد آنکه دوسه روزی در شهر ملز ندید از رنج راه برآسود و اسباب یادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرابان بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید نظرش بر غاری افتاد از حیضت آن غار پرسید گفتند که آن مسکن چکمی است که او را باید پاشی خوانند یعنی طیب هم را و او موثی است ریاضت کش که نفس را طهر را کمال است و آراسته از صحبت خلایق یکسو خنده و البشیر ملاقات او رفت پسری دید بر در غار نشسته آیتاده از باطن آن شخصیت در آمدن یافت از دوسه ادب در آمد برهنه دید موجود نهاد و سبب چون نزدیک رسید برهنه پشتش اشارت

فرمود و از رنج راه و سفر پرسید پس و البشیر قصه خواب و یاقوتی و خواندن و صحبت نامزد و احوال کرد آن اتمام آن بسر ندید با جمعی از حبیات باز گفت برهنه گفت صد رحمت باد برت بادشاه که در طلب و آتش این شست نماید نگاه برهنه ملز ملک بیان کردن حرفت و وصیت نامزد چون گفت در میان آمد و صحبت چند روز گذشت بادشاه یک یک صیت برهنه می خواند و برهنه در آن باب سخنان بلندی گفت و خاصان شاه که بملا بود و دنیا یک می نوشتند و کتاب کلیله و منه بر سوال و جواب رای و برهنه ست و از او چهارده باب بدستور فهرست آورد و هم پوشیده نماد که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از فراهم آورد و پای مولانا حسین و عطف است و کلیله و منه که اندکی آن نواری سیلی جمع آورده است

باب سوم در گوش نکردن سخن سخن چینیان

رای و البشیر باید پای برهنه فرمود که منون و صیت اول آنکه چون کسی برزید یکی بادشاه خسرت گوید و هم برود بر بد پسر شاه را باید که در سخن که با و سازند که از آینه شش و آرایش خالی نباشد پس هر چه قبول نرساند رای فرمود که هیچ جای چنین شده است که به سخن غرض آینه و سخی به دشمنی اینجا بسند با شیدا محض دور اندیشی ست برهنه گفت آورده اند که سوداگری بود او را سه پسر بود که از پیشه خود برهنه نموده دست و پا چدره راز کردند بعد پند دادن آغاز کرد پس گفت ای پدر تو مرا کسب کردن میفرمائی و این خلاف توکل است البشیر میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد چنانچه داستان دو شاهزاده گواه نیست پدر پرسید چگونه بوده است آن حکایت پس گفت در ولایت حلب پادشاهی بود او را دو پسر بود و دند مشغول نشا

و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقره و جواهر نرپا هدی که در میان صومعه شست
 پنهانی سپرد و در خانه او زیر زمین کرده و حیت فرمود که چون دولت موافق و سه از
 فرزندان من بر تابلو و مناسب ازین گنج فراوان خبر کنی بعد ازین باندک زلفه شاه
 و زاهدان ساری بیوفایا بدو گردند و آن گنج و صومعه را بدینسان ماند و در آن بعد از وفات
 پدر و قسست ملک و مال بیگ در افتادند و برادر گلان غلبه کرده تمام مال و جات
 و تصرف آورد و برادر خود را به تخریبش گرفت و در میان آن که صومعه خراب آن را هلد بود
 آرام گرفت روزی آب از چاه میکشد آواز آب نیامد نیک تامل کرد و درنگ چاه آب
 ظاهر نبود و اندیشه شد شد که اگر خطی بچاه راه یافته باشد و ریخا بودن مشکل خواهد بود
 بحسب تحقیق حال بچاه فرو شد مخاکی دید که از اینجا کما آمده راه آب را گرفته بود
 خواست که آنرا محکم کند قدم نهادن کلان بود و بر سر گنج رسیدن همان شش نهاده
 لشکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگر چه مال بسیار است اما از رویه پنهان باید کرد
 برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پر دای لشکر و رعیت نداشتی ناگاه شش
 رو دشمنی قوی پدید آمد و قصد ولایت او کرد و شاهزاده بهر حال که داشت رو
 بیگ آورد و از لشکر دشمن تیر به پشاهزاده رسید بر جای سر دشت قضا را بر سر
 آسمانی بیاد شاه بیگانه رسید او هم رخت حیات بر لبست و هو و لشکر بر ایشان ماندند آخر
 دو نامیان هر دو لشکر اتفاق نموده از دو دمان فرامندی با دشمنی نیکو خدمت جنین فرمان
 نشان شاهزاده گوشه نشین و لونه کار از ان ملک بر و صومعه و رفته شاهزاده را از گنج
 تنهائی بیارگاه پاوشای آورد و چون نصیب بود به رنج هم گنج یافت و هم ملک و دار
 گرفت این حکایت بری آن آوردیم که بختین معلوم شود که با حق نصیب بعضی کسب

تعلق ندارد و در گفت راست گفتی لیکن این عالم اسباب هست اکثر کارها را این جهان با سبب
 وابسته است قصه آن مرد نشینده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک سباب کرده بود
 آخر از مرد و هوشمند چه خواب دید پس بر سید چگونه
 حکایت پدر گفت آورده اند که در ویشی در آنار حجت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید
 در ری گوشت و خجک گرفته گرد و نشی بر و از سبک و نا آنکه کلاغی به بال و پر آشیانه
 افتاده وید آن باز گوشت جدا میکرد و بعد در حمله کلاغ در دشتش نهاد و مرد گفت
 بجان الله بیت چنان بن خوان کرم گسترده که سیرغ در قاف قسمت خورد و پس من که
 به طب روزی از بای می شنیدم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشت گرم و از نگا بوماز
 است و تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبان روزی آب نان بر سر
 مرد و از گشتی و شکی خلط در جوهر عقل بهر ساینه ناگاه خرد پناهست بهر وقت او رسید بعد از
 دانستن حقیقت کار نصحت کرد تو کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی این سر گذشت
 بسند آوردم تا ترا بطور رسد که در اسباب بوده توکل را پیشه خود نباید کرد پس گریختن آغاز
 کرد که ای پدر چمن راه کیشیم گیرم خدایتعالی مال و سال روزی گرداند و خرج و نگاهداشت
 آن چه باید کرد بشرح باز نمائی پدر گفت مال بهم رسانیدی سال است و نگاه داشتن و
 از ان بهر مند شدن و شوار چون کسی را مال بدست افتد و کار باید کرد و یک آنکه خان
 نگا دارد که از طاعت و تاج امین بوده دست را بهرین و در و اران کوتاه باشد و زر و رو
 بسیار است و دشمن بشمار دوم آنکه از سود زرفا نده باید گرفت و در اصل مال دست
 داری باید کرد که باندک مانی گردن از ان بر نیاید هر که آخرش زیاده از دخل بود
 عاقبت کار بگدائی افتد و کارش به پلاک انجامد چنانکه آن موش پس بر سید چگونه

حکایت بد گفت و هم قالی را بخت اندیشی کرده مقدار سه از غله نگه داشته بود قضا را
موشی در نزدیکی آبنارخانه کاشانه داشت سر روزی از میان غله بیرون آورد و مدتی
فراوان روی بخانه او نهاد و موشان محل آنگاه شده که به ملازمت او بستند و دوستان
نواله و سر لیلان بیانه جمع آمد و با یاری افرستند و نیز دیوانه وار زبان بلات و دوست
بیا سرف کشاده از خیال معروفه زودا پیراهنی چون روزی چند بیا سرفه خط سالان میلان
افتاد و همگان در آبنارخانه دید که نقصان تمام بجان غله راه یافته است جزو
مانده و جای دیگر بر دوران محل آن موش که خود را صاحب خانه و مستر آن کاشانه میداشت
در خواب بود و موشان دیگر که آستانه بایان تان و آب بودند از عاقبت واقف شده خود را
باز از آن سوراخ بیرون افکندند و وی نعمت را اتفاق گذاشت چون موش سر از بالین
و سالیس برداشت از بیاران کسی را ندید که بجوی مصاحبان برادر خورگانی غلیظه منضم
و از بجهان دهان شد تا خبری که داده در محافظت آن سعی نماید چون بجهان رسید از غله بهم
اثری نماند از آن سودا رخ باینارخانه آمد قوت کشتن هم موجود نمود و طاقش طاق شد
و چند آن سر بر سودا برد و از آن که مغز سر برایشان شده فائده آید
حکایت است که خرج بومی باید که فراخور فعل باشد و چون زمین و استان پرداخت
نمود گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگه داشت و از آن سودی برگرفت آن
سود را چگونه خرج کند بد گفت در قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از مملکت پر بهر دوم
از غریب بخل اخراج کند که مال بخیل را بخت هفت تیر تاج و هفت شود الغرض پس آن
نصائح بدینصیبه هر یک که حرفه پیش گرفته دست از کمالی باز داشتند پس بزرگ
سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت باوی ده گاو بارکشش بودند

یکه را شتر به نام بود و دیگر که را منند از دزدی سفر و سخت راه فتوری باحوال آبنارخانه
یافت قضا را زمین نشیب برادر گل پیش آمد و شتر به در آن همانند خواجه فرمود تا بکشش
آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را بمزد گرفته به غنزاری او نامزد کرد که چون
چیدان کند او را بکاره آن ساعه مزد در یک روز و در میان مانده از تنهایی طول شتر به
را گذاشته خبر مردن او بخواجه ساینده شتر به را باندک مانی قوت جنبش بدیده آمد و طلب
چرا بر طرف می پویند تا به مرغزار رسد خوش هوا خانه ساخت چون از بازداشت و قید
خدمت و درست بمراد گذرانیده بغایت قوی بنه فریب شده سی آغاز کرد و از ذوق آن
بنشاند به هر چه تمام تر بانگ بلند میکرد و در نواهی آن مرغزار شیر بر سر میزد و میانی بود
هرگز گاو غنیده را از نوازشش و همواره از خود جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نمیکرد و می گفت
بوی رسید چون شل این اوازی هرگز گوش او نرسیده بود پس تمام بخاطر او
را یافت هیچ جانب بر سر میزد و از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته
از حقیقت آواز هلاک نمی برسد و در غم او دو شغال بودند یکی را گلیله میگفت اند
و دیگری را دمنه که به خوش آبی و تیز فمی مشهور بودند اما دمنه بزرگش تر بود و دوشش
جامه و تانوس حریص تر دمنه به فرست و دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رهگذر
دل ملول دارد و با گلیله گفت چندی منی در کار این ملک که نشاطه سیر و شکار گذاشته است
و بر یکی قرار گرفته گلیله جواب داد که ترا این سوال چه کار هر که به نکات کاسی
گند که سزای آن نباشد بد آن رسد که بوزنه رسیده و نه گفت چگونگی
حکایت گلیله گفت آورده اند که بوزنه و دودگری را دیده که بر چوبی نشسته بود آن را بپوش
و دود میخ داشت که یکبار در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

و چون شگاف چوب از حد معین در گذشتی مسج دوم کو فتی و پیشینه بلرزد و درین میان درود گر بجا بخت بر خاست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از آن جانب که بریده بود و غصه بود در شگاف چوب اوجیده شد آن مسج که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بگوید از شگاف بر کشیدی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوسته بینین او در میان چوب محکم بماند بوزنه این حال رنجور شده می ناید درود گر باز آمد دست بر دی بسزا نمود و چنانکه در آن هلاک شد از بختی که درود گری کار بوزنه نیست و گفت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خوارستان رنج ببرد و ننگا بوناید در چسبن بزرگی گل مراد چسبند تو مگر داستان دو همراه نشیند و کایه گفت چگونه

حکایت دهنه گفت دو صاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر مش گرفته داشت و سیاهان می پیوندند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد و در پای آن چشمه آبی بود و پیش چشمه بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد و حوض خان بسیار سرسبز و در آن دهه القه آن دو همراه بدان منزل رسیده بر کناره حوض سنگی سفید دیدند که بوی نوشته بود که ای ساف منزل مارا با بدن شرف ساختی صفاتی ترا فکر کرده ام ولی شرط آنست که از سرگزشته پای دین چشمه آب ننی و از گرداب ندیشه نموده بهر خوریکه توانی خود را بکنار اندازی و غیره از شگاف پایان کوه نموده اندازا بے درنگ بردوش گرفته میگردد بدن خود را بالای کوه رسانی و از درنده های خونی تیرسی و بسبب خارهای بگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمائی چون راه را آید و در مراد بگریه بعد از دانستن مضمون غانم روی بسالم کرد و گفت ای برادر بیاتان

چرا

پای بخت این میدان پر خطر بهیچانم سالم نگفت ای یار عزیز مجروح و نوشته که نویسنده آن علوم نیست درین راه پر خطر درآمدن و بخیال فائده دهنی و چنین مسئله بزرگ خود را انداختن نشان بجزوی است شاید که این خطبه بجزی نوشته باشند یا این چشمه گرداب باشد که بهشتا بکنار نتوان برآمد و اگر خلاص باید شاید که شیر در آن طرف نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دو بدن بسکه نتوان رسید و اگر انیمه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه درین کار جمله تو نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که من این راه میفرم دیدم آنم که تو توانائی همراهی من نداری باری تماشا لگای میکنم سالم گفت من چاشنی کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد و صلاح در آن دیده ام که پیش از آن که تو آن کار آغاز کنی من از بخاروم پس از راه میروم و بوفانی سالم غانم را تنها گذاشته و براه آورد و غانم دل از جان بواشته بلب چشمه آمد و بهیروی بخت قدم در چشمه نهاد و بسیاری لغتین توفیق ایندی بکنار رسید و شیر سنگین را بردوش کشیده بیک بدن خود را بکوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ بدجانب آن نظر میکرد ناگاه از شیر سنگین آن از سر بشت که زلزله در کوه و محو افتاد و برون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلعتی بسیار از آن طرف بیرون آمدند و روی بکوه نموده توجه غانم شدند و غانم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرد و در آن بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بجانم نموده رستم بجا آوردند و با تمام تمام بر اسب دولت سوار کرده بجانب شهر بروند و در شرف او را به گلایه شسته خلعت گردنمای شاهی پوشانیدند و فرامی آید آن ملک را با و سپهرند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که کما می بینی درین چشمه طلسمی نه

باطن نباشد سر که از جبهه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد و آن رسد که بر دایه رسید شیر گفت چگونه حکایت دهنه گفت روی بای و در پیشه میوی طعم هر طعم میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد که زیر دهنه خنجر متعارف بر زمین میزد و در یکین شده خواست که او را صید کند ناگاه پل آوخت و در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ و درخت آواز سمکلیان آن آمدی از جبهه فریاد آواز که میسب و جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست و درخت جبهه آواز خوار بود از زمین برآمد در روی درخت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو برگردانید و با صید محنت بالای درخت برآمد سیکو شد تا آن طبل را بدرید جز پرستی خشک و چوبی درخت نیافت آتش شیمانی در دل و افتاد تا بدید که ملک از این آواز اندیشید غلط شد و اگر زمان شود نزدیک اوروم دجال او نمیدد بعرض رسانم شیر را سخن دهنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دهنه را تحت نمود چون زمانه گشت دهنه آمده عجمه اخلاص بیا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی و گفت ای شهریار جهاندار آنکه آواز بگوش مبارک رسیده گادی است در نزدیکی این همیشه که بجز خوردن و خفتن کار ندارد و شیر گفت اندازه قوت او چیست دهنه گفت در شکوبی ندیدم هر چند برابرانه بلکه غالبانه سخن گفتم او را هیچ در دهنه نیافتم شیر گفت یک فصدن فریفته توان بود بندگان گفته اند دشمن خود را شل خود چنان نمکند اظهار بزرگی و شوکت نمایند و دهنه گفت ملک کار او بزرگ خیال نفرماید از او انقدر حساب گیر و که من بسو او خوانی پیشانی او نهایت کار ویرا دانسته ام اگر شاه را باور شمس آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم شیر ازین سخن خوشحال شد و با آوردن او اعشارت فرمود و دهنه نزدیک شیر رفت و باول قوی درای درست بی نزد بخن پیوست

و پرسید از کجائی و اینجا چون افتادی شش به صورت حال برستی باز نمود دهنه از فهمیدگی خود شاد و کام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او ببرم و ترا حکم کرده است که نزد وی توجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده و در ملازمت فتوری رفته است در گذارد و اگر در رفتن تا غیر غنائی در ساعت باز گروم و گذشت را باز غنائیم تا چه فرماید شش به از احوال شیر پرسید دهنه گفت با دشت سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را بادای پسندیده بیان کرد و شش به ازین بنیام خبر رسید و گفت اگر مراد دل قوی گردانی و انقدر او این سازی با تو بنیام بادی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل دی را آرامی میداد بجای آورد و شش به ظاهر آراستد و باطن پریشان بهمرای دهنه روان شد چون نزدیک درگاه رسید دهنه پیش آمد و شیر را از آمدن شش به خبر داد و شیر شکر آبی بجا آورده فرمان بار داد و بجهت شیر آمد و بندگی بجا آورد و شیر از وی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان ست پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود و گاه تمامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی باباش تا از شفقت و مرحمت بابی نصیب نباشی گاه دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دهنه آفرین کرد و بنواخت شش به از ملازمان درگاه بوده اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او سیکو شد و درین میان پیروی حال اوی نمود و در جایای آزارش می آرمود و تارفته رفته معلوم شد که بزرگ و جیتی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه بیش مست شیر او را این دولت ساخته رتبه او از همه گذرانید و او را سر ملازمان دولت خود ساخت دهنه چون راج بازار و فاروانی کاخ و دیوارش حدافروخته شد و سیمه دار اندیشید و راه بجائی نرسد برود

و چون بی صلح دید که درین مهم در آمده بودند روی گفتن یا داشت و نه ای خوشی
تا آنکه دیوانه وارش کلاه رفت و گفت ای برادر چه خدشاد در درگاه خیر بجا آوردم گا و را
بخدمت او بروم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار برود مقرر شده است کن
از تخته خود افتاده ام چه راه میمانی چه علاج میکنی کلاه جواب داد که ای جان من خود
کرده را تدبیر نیست این تشنه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهدانه گفت چو
حکایت کلاه گفت با دشمنی زاهدی را خلعت گرانمایه داد و روی طبع در لبست هر چند
راحت سودمند نیاید تا آنکه بگریزی بنزد یک اورفته خدمت بجا آورد و در اندک زمانی
محم شربی آن خلعت را بر او چون نمایان را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که
چست و در جستجوی روی براه نهاد و راه دید که دو نخچیر با هم جنگ می کردند خون از هر دو
انبیای چکید و در می در میان آمده خون ایشان می خورد و ناگاه شلخ نخچیر پیلری
او در آمد و رفت هستی بر لبست ترا همان صورت پندمی گرفته پیشتر روان شد
شبا ناگاه بشهر رسید و در شهر بسته دید هر طرف نگاه بوسی کرد ناگاه پیر زنی از
سرگردانی زاهد خبر دار شده بمنزل خود طلب کرد و از بدین راغبیت دانست بچانه
او رفت و در گوشه کاشانه بهبادت مشغول شد آن زن به بدکاره و نا بهنجار
نام بر آورده بود کینهزبان جنت بدکاری هم رسیدی و بان اوقات گذراندی
یکه لازم ایشان که بخوبی یگانه بود و لب تنگی به یک از او با نشان پیدا آمد و سوت
با یکدیگر می بودند آن کینهزبان دل بدگوس کردی و نه آن جوان اورا گذشتی
که حرفهای دیگر بگوید و شوندن بدکاره از معالیه کینهزبان تنگ آمده و از کم
در آمدن زرها طاقت شده دل بر کشتن جوان گذاشت شبی که

زاهد بچانه آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگذاشته و شرابهایی گران بر عاشق و شوق
پیچیده چون اهل خانه بیار رسیدند قدری زهر هلاک در ماسوره کرده یک سر ماسوره
در میان گرفته و سر دیگر در بینی آن جوان نهاده خواست که وی در دم زناگاه جوان
عطسه و بقوت بخار یک از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر لگبوی آن زن بدکاره رسید
بر جایی سر دشت زاهد چون در دشت زاهد کنا ره گرفته برای آرام خود جایی دیگر طلبید
گرفت کفشگری که خود را از میدان او شمر می زاهد را دیده بچانه خود و همکاران بجا آورد
خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی بسته بود چون خانه خالی یافت زن
حجامیکه در میان بود و طلب مشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب شکری غوغای گسست
و محبت بی بای و بهی عس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن کفشگر همان چون
مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بدیده بود و درین محل جانب
یقین شد بچانه در آمد و زن را بسیار لرز کرده بر تنی استوار است و خود بر سر آتش قدم
نهاد زاهد و راند لاشه که بے گناه زن این زن از مردی دور است بالستی که در دست
کردی و برین سهم راضی نشدی ناگاه زن حجام بیاد گرفت ای خواهر تا کی آن جن را
در انتظار میداری زن کفشگر او را با از در داد و نزد خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت
ای یار مهربان شو هر چه میسر و در را بدید و دیوانه دارد و آمد و در بسیار زد و بعد از آن استوار
بسته است اگر بخشنفتی داری بسیار من مرتضی کن زود تر بکشانی ترا بوفض خلیفتن برین
ستون بر بندم و بزودی دوست خود را عذوای نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام از
مهربانی بکشادن و کشتن خود تن در داد و بیرون رفت زاهد زود تر بخشن گفت و شکری بجا آورد
درین کفشگر پیدا شدند خود را از داد و زن حجام از بیم آنکه از رانها شدای جوانان

نداشت چندانکه گفتگر فریاد کرد و از زن آواز بر نیامد آتش خشم گفتگر تیز تر شد و آستره
برداشت و پیش تنون آمد و بینی زن جدام برید که اینک تخته نرد معشوق بری زن جدام از
ترس جان داد و بینی دوست نداشت آه نکشید چون زن گفتگر باز آمد و خواهر خوانده
خود را بینی بریده دید و غدر بسیار خواست و او را بکشت و او خود را بر ستون بست زن جدام بینی
در دست روی بخانه نمود و از حجر گاه میخندید و گاه میگریست زاهدان این را عجیب میساختند
می افزودن گفتگر از راه میروست و عابر کشید و زبان نیاز بر کشاد که خداوند آفرید و
میدانی که خوشترین بهمت گناهی که نموده ام در گردن من بسته بغض خویش بخشاید و
بینی مرا که زیب منحه جمال من است بمن بازده شوهر از فریاد او بیدار شده آواز بر کشید
که ای نابکار این چه دعاست که میکنی دعای بد کلان بد گاه آتی قدر که ندارد
ناگاه زن فریاد برآورد که ای همکار بر خیز تا قدرت خداوندی بینی بپاکدستی من بدانی سوره
دل چراغ افزود و پیش زن آمد و بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود
فی الحال بجای خواست و بعد از دست دپای او برداشت و سوگند خورد که از زبان این
پاکدست من بیرون نروم از آن جانب زن جدام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشین جست
که درین میان جدام بیدار شد و گفت دست افزار من ده که بخانه فلانی میردم زن
بفرمایند زاری تأخیر نمود و آخر آستره تنه او را و جدام خشم تمام آستره را و تار یکی شب بکباب
زن نهاد و دشنام داد و گفت زن خود را مضطرب اندر فریاد آورد که بینی مرا بریدی جدام
چیزان ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را با جامه نعل لوده و بینی بریده دیدند زن
سلامت بر جدام کشاد آن چاره نه روی از او داشت و نه زبان نکار چون وز شد و
زن جدام را پیش جاکم بردند اتفاقاً از خانه گفتگر برآمد و بیتی که با جاکم داشت

بدبهار او حاضر شدند چون قصه زن جدام دیدان آمد جاکم از جدام پرسید که به گناه چنان عمل کردی
جدام او را جلوه جفا داد که فرمود که جدام را نیز بینی بر نذر زاهد خواست و گفت درین کار تو را باید کرد
و دیده فرست باید کشود زیرا که در جدام سن نه برده و رویه را پنجه ان کشته و پیر زن بکار زن هر
بلا بل کار نکرد و گفتگر بینی نه بریده بلکه این بلا با خود کشیده اند جاکم روی زاهد آورد که این عمل
را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود باز زانند و گفت اگر مرا از روی مرید کردن نبود می آن نزد
جامه سن نه روی و اگر رویه از تو بخواری در گذشتی آسیب نخران بد و نرسیدی و اگر نخران
قصه گفتن جوان نکوی عالی شیرین بیاد ندادی و اگر زن جدام در کار بد و ناپسندیده مددگاری
نکردی بینی بر باد ندادی جاکم از حقیقت کار خبردار شد و هر گناهکاری را بسناری لائق رسانید
چنانکه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود میباید باری
تو چناندیشیده و من گفت خواهم که در پی گاو با شتم تا پشت زمین را و دایع کند و در دل
خاک خانه آبادان نماید و اگر نادانسته انکار من نزد خردندان معذور نخواهم بود و من از آن
کجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از باشد گرفت که لیل گفت چگونه
حکایت دهنه گفت دو کجشک بر شلخ و رخی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن دخت
و پیاپی و سکه افتاده بود باشند مقام داشت هر گاه کجشکان بجا آوردند می و بر و از
رسیدندی باشند از کین گاه بیرون جسته ایشان را بر بوده طعمه بچکان خود ساختی و کجشکان
بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود و حتی بچکان بال و پر برآورده بود از یکدیگر و مادر
و پدر بدید از فرزندان خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشند بخاطر ایشان رسید یکبارگی مادر
زاری آغاز کرد و یکی از فرزندان او که آثار زنده از جبین و پیدا بود و بسبب رسید قصه
ظلم باشند بیان کردند که این سبب بغیر میست آن پس گفت که گردن زلفه تیر افکن نه

روشنندگان است لیکن فرینده عالم اسباب هر روی را دوائی آفریده است اگر گوش
بجا آید شنید که خدای تعالی بکرم خود پادشاه را اندوخت و باز آن اندول شهاب خیزد
کنجشکان را این سخن پسندیده افشاد یکی برای خبر داری فرزندان در گوشه خود ماند دیگری
بچاره جوئی پردازد چون پاره راه در اندیشه آن که بکار دم و در ددل با که گویم بسر
بر دناگاه نظر بر بند رفا که از حدن آتش برآمده در محراب سیر میفرمود کنشک را این
صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیاتار در ددل با این مرغ بود آنچه بر میان نم کشاید
گره کار من بکشاید پس با دلب نزدیک سمندر شد و بزبان غریب پروری شرکط مسافر
نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر طلال از حال تو ظاهر میشود و اگر رنج راه است چند
روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز غائی تا آنچه از
دست آید سعی نموده شود کنشک طلال را خود عرض نمود سمندر گفت خم مخور که من این پادشاه را
سر تو دوری کنم و اشب خان او را بسوزم چون شب در آمد سمندر با جمعی از نجفسان خود
پاره نقطه و گوگرد برداشته بر منوفی کنشک با شیشه با شعله رسید و آنچه از دست مایه سوزن
آورده بود در آشیانه ریخته باز گشت همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شد و کلیله گفت
والستم که کمر بر منی بسته و در کین شتر نشسته و میخوای که آزاری با و رسانی و آزار
رسانیدن نتیجه نیکوندار و در راه مکافات آزار هر کس با و بازگرد و چنانکه پادشاه
وادمنه بوده و من پر سید چگونگی

حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم بر کشاده بود و روزی کنشک رفت و در محراب
بجای او نشست که پادشاهی نه در عیش و سرور و کثرت است بلکه رنج دیگران برداشته
نگاه بانی خلق اند نمودن چوئی ز شکارگاه بیابان و خراسان طوائف مردم را طلب داشته

فرمود که ای مردمان دید که دل من تا امروز از دین حق باز مانده بود و از دنیا امام الهی ریاضتم
که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدارگری حلقه نشویش برود خانه رعیت زنده و پائے
ستم پیشه بگرد و سهری فقری نرو چایان را فرمود که این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر رسانند
رعایا را ازین حزن و جان نوید آمد و ظلم گذاری او بر مرتبه اعلی رسید و بدین واسطه او را
پادشاه و اولقب کردند یکی از جوانان پرسید که سبب گذشتن روشن عیشین گرفتن این عمل
چه بود شاه گفت که سبب بیداری و بشاری من آن بود که دران روز کنشک اسب بهر
طرف میخانم ناگاه دیدم که سگ در عقب روی ویدی و بدندان استخوان پایش خاکی پیاوه
رو به پایی لنگ بسوزانی گر بخت و سگ زگر دیدنی بحال پیاده گلی بنیداخت و پائے
آن سگ شکست پیاده هنوز چنگام نرفته بود که اسی لکد بر پایی آن پیاده زد و پایش
شکسته شد آن اسب پاره راه بسر برده بود که پایش بسوزانی فردنت بکنشک من ارتقی
بشار خدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند چه دیدند بشار باش که ترا نمایند هر که آن کند که
نباید آن میند که نشاید کلیله گفت این قصه بزرگ آن آوردم که از بداندیشی بگذری و نگفت
من دین واقع مظلوم نظام ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد آزاره مکافات خواهد بود
کلیله گفت گر ختم که بدین کار خلت بکار تو راه نیاید چگونه ویرانک گاه و سخی کنی که او را زود
از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار و منته گفت آنچه بتدبیر حیل تو ان ساخت به زور
و زبردست نه بدگر تو رسیده که زانوی مارا چه حیل هلاک کرد کلیله گفت بگوید

حکایت و من گفتم که زانوی و در کمر کوهی خانه گرفته و در شگاف سنگ شیشه ساخته بود و در
نزدیکی سورج ماری بود هرگاه زانوی مار بخوردی چون شکاری را زانوازه داشت
زانوی در دند شکایت حال به خال که دوست او بود در میان آورد و گفت اندیشه

من آنست که فرزندان من ازین کلام بازند و بدشتغال برسید که بچه طریق قوم درین راه
خواهی نهاد ز نارغ گفت بخوابم که چون بار و خواب باشد به خدا چشم او را بر گنم تا دیگر قصد نور چشم
من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد
که در آن خطر جان او نباشد نه ازین اندیشه بگذرد تا چون مایه خوارنگنی ز نارغ پرسید چگونه
حکایت شغال گفت مایه خوار بی بر لب آب خانه کرده بود و از راه کار باروی بصید میزدی
آورد و در وفا هست میگردد و چون شصت پیری در دریا یافت سرت برگشته سرت کرد
می گفت که چیزیکه در دوشم پیری بایم روی توان نمود فراهم نیاردم و در وقت شکار ندارم
و اندوختنی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیل نهیم دوام فریب بگشتم پس از آن
نور کتان بر کنده آتش مست خرقی او را زد و در بید بیشتر آمد گفت ای عزیز تر اعتنا کن
به منم بجنب چیست جواب داد چگونه باشم سرایه زندگانی من آن بود که هر روز یک
مایه گرفتنی در درگاه گذرانم و در ماهیان هم نهاده نقصان نمی شد و اوقات گذرن میزد
پیرایه خرسندی و قناعت آراسته بود و در دوش و مایه گیر از بجای گذشتند و می گفتند
درین آب گیر مایه بسیار است فدا آید باید کردی گفت در فلان آب گیر مایه ازین بیشتر است
اول بکار آنها برو ازیم پس روی بدین منزل کنیم که حال انجمن باشد از جان شیرین دل
باید گرفت و برنجی مرگ باید نهاد و خرچک که این خبر شنید و ساعت باز گذشته ایسان را
ازین خبر جانگاه چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه
بیشتر میکرد و در چاره کسر یافتند آخر خرچک مایسان گفت که این خبر به فرستاده از
شنیده ام و از نیک اندیشی بهم در یافتند ام میباید تا پیش درویم و چاره کار خود را بینم اتفاق
خرچک روی پای خوار نهادند گفتند این چنین خبر که از تو ما رسیده است

و عثمان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنم خردمند اگر چه دشمن بود و جان
با او مشورت کنند باید که شریعت گفتن در راه آزادی نمودن لازم دانند خاصه و کاریکه
نفع آن بدو هم برسد و خود دیگری که زندگانی تو بود و با نه است است پس کار را چه اندیشی
مایه خوار جواب داد که براری با صید و آن راه نزارع بسر بردن صورت نمید و در این حال
بخطا نمیرسد که درین نزدیکی آگیری مست پس لکشا که جانوران را با این بدو مایه گذارد
آدمی زد و به کجا تواند رسید اگر تو ایند با بجا باید رفت تا آخر زندگانی بعیش فراغت خود مید
گذرانند مایسان گفتند نیکو رانی است لیکن بے یاری و دشمنی صورت نمید و با بجا
گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شکار و ریغ ندارم لیکن راهی است پس خطرناک بیکدیگر همه
راه رفتن پس شوار وقت اندک بسا و درین کار از شما خسته شوم همان بهتر که ازین
بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش برید هر چند او سر کشید مایسان زاری میکردند تا بمنت
بسیار بران قرار داد که هر روز جدا به بروا شده بان آب گیر ساند پس بی خوار هم صلاح باشد
برداشتند بروی و بر بالای اشته که در آن نزدیکی بود و بخوردی و چون باز آمدی بیکدیگر
رفتن کردند و بیکدیگر پیشه سی جنبندی چون روز با گذشت خرچک را به مایه آن آب گیر
در سر قنادی خوار را آگاهی داد و مایه خوار این را و تدبیر میزد که در اشته میزد
قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس خرچک برگردن گرفته و در خوابگاه
مایسان نهاد و خرچک دور استخوانی میانید که بسیار فراموش آمده بود و دانست که حال چیست
پس در او گردون مایه خوار افکند و طن دی محکم افشردن گرفت مایه خوار بیخود گشته بود
باز که خلق افشاری میوش شد و از به افتاد و بیک بزرگشت خرچک از گردش
فرود آمد و سرخوش گرفت و نو در نزدیکی مایسان باقی رسانیده غر اهری را باقی آب

با سبک بادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داغشال گفت که این حکایت بدانی و هم
تا بدانی که ای زارع بسیار کس از راه نادانی بر مکر خود هلاک شده آسمن را بی بنیامیم که سبب
بغای تو و هلاک دشمن باشد زارع گفت از اشارت و دوستان و امانتوان گذشت آنچه
داری بگو شغال گفت که در هوا پر از کنی و بر باغها نظر افکشی هر جا که پیرایه بینی که بر بودن آن
آسان باشد فرو آمده برداری پیرایه مردم بگرختن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که
بر روی هوا بپوشی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پیرایه کنی چون نزدیک رسی پیرایه و در باغ
مار افکشی تا آن مردم را نظر بر مار افتد پیرایه اول او را هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه
خواهند گرفت زارع به فرموده شغال روی به آبادانی کرد زنی لرزیده که پیرایه هوا بگریخته
بام افکند خود بطهارت مشغول گشته زارع آنرا در بر بود و نزدیک مار افتاد مردمان که
از پی زارع آمده بودند سر بار را کوفتند و پیرایه گرفتند زارع از بلای تنگداری یافت و گفت
این قصه بلای آن آدم تا بدانی که آنچه بخیله توان ساخت بزور و سامان توان نمود
کلید گفت گاهم بند بر عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بجا آورد و بر چنین کسی
دست نتوان یافت بجانب که تو بکار خنثی سازی او به فکر در بند و پیش از آن که تو برو
شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه
کرد و خود گرفتار شد دست گفت چه گونه ۴

حکایت کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بیوی طعم میدید و خرگوشی در میان سایه
خاشاک خفته بود گرگ آنرا غنیمت شمرید و آهسته آهسته جانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از جنب دم و آسیب قدم حاضر شده بر جست و خواست که بگریزد و گرگ
سرمه بر او گرفته بود و خرگوش از بیم بر جای خشک شد و ناری کرده رو به نیاز

زبان

بر زمین نهاده گفت میدانم آتش که گشتی امیر فروخته شده است و من بدین بدن ناتوان
یک لحظه بیش نمیترسم از من چه آید و چه زاید و چه بنده و چه کشاید درین نزدیکی رو با هست که
از افروزی فزونی راه نمیشود اند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنج
فرمایدن او را به ندبیری که تو انجم بدست آوردی امیر نشا بکند اگر خرسندی حاصل شود بهتر
و گرنه من گرفتارم جانی نرفته ام گرگ با فسون وی فرافتنده شده راه خانه روباه پیش گرفت
چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه روباه درآمد و رسم سلام و دعا بر آورد و روباه
بلو از من مهماندار می پروا خسته پرسید که از کجای آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زانے
دراز است که شوق محبت تو دارم لیکن بواسطه مواقع روزگار محروم بودم تا آنکه بزنگار
که درین بیت بفرمان روانی سرفراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده فقیر را وسیله
ساخته است تا دیده دل خود را بخیال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات
بهست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر به روباه که در فریبندگی و بزرنگ سازی یگانه
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیل خیال کرده با خود گفت صلیح نیست
که هم بطور پسندیده پیشیم و هم از شر سبب ایشان و حق ایشان ریزم پس روباه نیز خوشای
در کار کرد و گفت ما کمر خندمت مسافران برای آن بسته ایم دور گوشه نامرادی خود بردو
جهانمان برای آن کشاده شاید که بدین بهانه محبت بزرگی رسیده از سخنان خود پسند
او ببردند شویم بر رویار که در مهمانداری تقصیر نکنم ولیکن چندان صبر کن که گوشه خود را
جاری کنیم جهت همان بزرگ چیزی که لائق بحال او باشد بگشتم خرگوش خیال کرد که دم
افسون و در روباه گرفته و تیر مکر او بر بدت خواهد رسید جواب داد ممان در روش شراب
است از آتش طبعی خانه بے نیاز است اما خاطر تو میخواهد که کی ند کار خود باش این سخن گفت

و بیژن را در سر گذشت ایگرگ ریمان نهاد و به فرشته شدن روبا خروگانی و او را در راه
 از روی دورینی پیش ازین دهانه خود چای می کند و بود و میشت با مدکتش خاشاک پوشیده
 و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت پس بر سر راه پنهانی
 آمده آواز داد که ای همان گرامی قدم رنج فرمائی و بدر رفت خرگوش به شوق بسیار و درگ
 به آرزوی شکار بدان کلبه تاریک در آمدند با بر خاشاک نهادن همان بود در چاه رفتن
 همان گنگ چنان آمدند که این مکر کار خرگوش است در حال و را نه هم بدید که گفت
 من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم و اناخوان کردن تو خود را از فریب
 شتر به بگذارد و بحال خود باش و من گفت چنین است که تو میگوئی اما کار خود و مغرور است
 و از دشمنی من غافل و از بغضت از پایی توانم آورده تیر مری که از کمان دوستی کشاید
 جا بگیرد و بگذشتند که خرگوشی براه دوستی در آمده در راه شیر چوپان فریب و کلبه سید که چوپان
 حکایت و من گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد و مرغزاری بود خوش آب و هوا و آن جانور
 بسیار روزگاری خوشی میگذرانیدند و در نزدیکی آن شیر می خند و بود که گاه گاه در
 خود را بدان بیچارگان خودی روزی بندگان ایشان فرایم آمده نزد یک شیر فرستند
 و گفتند ای ملک ما رعیت و شتم تو ایم و پیوسته از منیب تو در کشاکش بلائیم و تو خود را
 مایه نگر و محنت میکشی اکنون اندیشه کردیم که ترا بسبب فراغت ما را باعث امری رحمت
 کرده و چنانکه هر وقت ما بر ایشان نسازی و عهد یکدیگر کنی برقرار آن باشی و یک شکار هنگام
 چاشت به ملازمت آوریم شیر بر آن راضی شده هر روز ایشان قمره افندی و بنام هر
 جانوری که آردی او را فرست و ندی روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت اگر در فستون
 من اندک خمر کنی و تمام از شتم این خوشخوار باز ربا هم چون برداشش او عثم

داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت معاد بگذشت و عرق غضب شیر و خنیش آمد از چشم
 دندان بر هم میسود بعد از زمانی در از خرگوش نرم نرم لبوی قوی رفت آتش گرسنگی
 او را بر باد تشنه بود خرگوش آبسته پیش آمد و سلام کرد شیر بر پدید بندگان این همیشه
 خلافت عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود استواری دارند و بدینطور مقرر خرگوش
 به همزی من فرستاده بودند تاستان بوسی می آید هم شیری در راه جارید آنرا کشید خیر آنکه
 گفت که آنرا برای ماک میسریم گوش نکرد و گفت که این شکار گاه من است و نمی توانی
 این همیشه و چندان لاف و کراف در میان آورد و نزدیک بود که ملازم بگیرد و آن در گنجینه
 بدرگاه آمدن تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را بغیرت و جنبش آمد گفت ای خرگوش
 توانی که او را بمن نهائی تا انتقام خود بکنم گفت چرا خوانم من جای او شخص کرده ام که او
 نسبت ملک سخن بے اوبانه گفته اگر توانستی کاسه سحر در آب خود در آن ساختی اما سید
 دارم که او را بحد اول خود بچیک تو بنیم این بگفت و در پیش ایستاد و شیر سار دل فریب
 انداخته رفت پس و روان شد خرگوش شیر را بر سر جای بزرگ آورد که آبش بسیاری
 صف چون آنکه جانی صورت ندارد درست نمودی و بخت یک یک صفت چهره بنندگان بر
 شمر می گفت که ای ملک من تباها کار تو درین چاه است و من را شکل هوناک و بستم اگر
 ملک در گیر او را بنام شیر او را در بر گرفته بپناه فردا گریست صورت خود و خرگوش را در آب
 چاه دیدند داشت که همان شیر است که روزی او را در بر گرفته است خرگوش را بگذاشت
 خود را در آن چاه انداخت و دوسه غوطه فرست و بیست خرگوش لب است باز گشت
 بندگان نور از آن سر گذشت آنکه ای در این نام دیده خود و بزرگش را بیا کردند و گفت که
 این داستان بر آن آوردم تا بانی که دشمن اگر پستی باشد و غفالت بود و توان یافت

کلیه گفت اگر گاو بود یک توانی کرو چنانکه بشیر بخج رسد و جی دارد که آنرا خدای توان داد
 و این کار بے زبان زبانی بشیر هم رسد ز شمار که گردان کار نگردی که بشیر خردمند بی
 آسایش خود هیچ خطا و لغت خویش نگردید و منته گفت باشد که از من کاری ظاهر شود که
 زبانی بشیر رسد چون سخن بد بخار رسانید کلیه از نصحت باز آمده و بیا خداوند مشغول شد
 و منته بے کار خود گرفته همواره جمله می اندیشید و فریض میگوید مبارکاه بشیر رفتن ترک
 کرده از حد خون جگر خور دی و یکدم بے اندیشه مکن نیاید و دستان روزی نصحت
 یافته و در وقت مناسب خود را در خلوت بشیر لگند و بادل ریشش بشیر پایا بشیر زرد
 مهرانی پیش آمده و ادیکو خد متبهای او زده پرسید که روزی هست که ترانیده ام و امروز
 که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست و منته گفت بخوابم که پیشتر
 از آنکه دنیا از من بروی از کوه گاه گرفته باشم لیکن چون حق تو برگردان هست خود
 دارم برای دولت خواهی تو از گوشه برآمده ام بشیر گفت انشاء الله خیر باشد و منته گفت
 چون نیت پادشاه بخیر است یقین است که عاقبت بخیر خواهد بود بشیر از آنجا که دو اتخوای
 و دور اندیشی او را میدانست ازین سخن بجای بشد و گفت چیزی که در نام دولت نباشد که
 بطور آمده است که ترا چنین گفت می بینم گفت آری گفت باز گویی و منته بشیر با فضا
 موافقون فرمودند گردانید و زبان بکشد که شتر به اجتناب برانسته است و مانع پریشان شده
 با امرای لشکر خود تاسکند و سخنان دو اتخوای رسیان می رود و خل بسیار مردمان می بینم چنانکه
 ملک حق آن کار نعمت انیمه شکونی بجا آورده و او همچنین بدیت باشد بشیر گفت ای و منته
 نیک اندیشی چه سخن است که میگوئی و این را چگونه بدستی و منته گفت من خود دیدن کار سوس
 کرده ام و پیشری نیک نموده و قطع نظر ازین تحقیق که کرده ام بلندی رتبه بزرگی جاده او را نشاند و نیکو

میدانند چون پادشاه یکی را از خد نگاران در سال و جاده جابر خود داد و خد که از روی مهری
 نام نام سر زده باشد او را زود و تر از آن پایه نرود آ و در دور نگار از دست برد و سر
 ندبیرین کار چگونگی و منته گفت چاره این کار بروشی که در قتل پادشاه گذرد و بخاطر
 خد نگاران کجا توان اند سید لیکن بشیر رسد انتم که زود تر فکر این کار باید کرده و بجای رسد
 که تدبیر بر نیاشد گفته اند مردم سه کرده اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل نیکو پیش از ظاهر
 شدن واقعه اندیشه آن نموده که چگونه آنرا دانسته باشد و علاج آن نداشتیم نیم عاقل آن که
 چون بلای رسد و فتنه ظاهر گردد و دل بر جای داشته و دشت را بخورده اند و پادشاهی قتل
 خود را از گرداب بلا گیران رسد و نادان کسی باشد که وقت پیشی من حادثه بشیر رسد
 پریشان حال گردد و در راه تدبیر کم کرده سرگردان شود و صاحب آن شمس قصبه سبلی بشیر رسد
 حکایت و منته گفت آنگیزی بود متصل چشمه سبلی در آن خانه داشتند گاه سبلی گیرند که
 بر آن آب گیرند و از آنجا بیان آگاه شدند بلای دام آوردن خنایان به بیان خبر دارند
 در آب باتش حسرت سخت گرفتند بایستی که بزیر کی از همه زیاده بود چون شنب آمده
 سکروی بکار برده بی کنش یا ران از بجایی که آب روان پیوسته بود و برین رت
 با داده آن مای گیران رسد و هر دو جانب آب گیران استوار گرفتند آن بجای نیم عاقل که
 باندک خرد آراسته بود چون این حال دیدن بجای بسیار خرد و گفت بایستی که من چون
 آن مای و دیگرش ز حادثه فکر خلاص گردی اکنون چون فرصت گیر خانه هنگام که در جلیه
 است هر چه گفته اند که تدبیر کردن در وقت ملا رسیدن بسیار فائده مند بدانستند و قتل باید کرد
 و انش هیچ وجه نایسند نشود پس خویش را فرموده ساخت و بر روی آب افکند بسیار
 آنرا برداشت و خیال مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویش را بجدید در جوی

آبل افکنند و جان بسلاست بر دآن ماهی بخیزد و از دیدن ماهی گران حیران شده و پانچون
چپ و راست میسفت و در فراز و نشیب میدوید تا اگر فتنه شد و من گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شتر به شتاب باید کرد و پیش از بدو فتنه انگیزان او بر تیغ خطبه
آتش حسرت و در جان آن خاکسار باید زنده شیر گشت آنچه گفتم معلوم شد اما گمان نمی برم
که شتر به ناد و نغواهی نماید و من گفتم آنچه ملک شتر میاید از بلبله حتی و راست نیستی بگویم اما
بسطه کم اصل نمکونی کردن به بری راه نمودن است خردمندان گفته اند که شتر شکار گران
به اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ترس می شود چشمه و نغواهی را بر سر سازند و چون
امیدشان بگردد آتش کاذب یعنی برافروزد پس باید که ملانان سفید طبع را از نوازش و غایت
محروم نگذارند که یکبارگی نا امید شوند و ترک سازست کرده بجا نباشد سخن میل کنند و آن قدر
هم نباید داد که خیالات نامالایم از ایشان سر بر زنند بلکه همیشه در امید و بیم گذارند شتر گشت
و من به خاطر من چنان میسر شد که آینه مال شتر به از رنگ این نیز ملکات باشد آنرا این قدر
بدگو هر غمناکم که با وجود چنین غایت که در باره او کرده ام در مقام بدی شود و زبان
اندیشد و من گفتم او اگر چه به کبر و میل خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز
راستی نیاید گر ملک را فتنه کردم و شک پشت بگوش زرسیده است شیر گشت چگونه
حکایت دمنه گفت سنگ شستی لیا که از دی دوستی بود و میوه با یکدیگر دم یکبارگی زنده می
و قتی هر دو با نفاق یکدیگر سخر اختیار کردند تا از لای پیدا کنند ناگاه گذر ایشان بر چوب
آبی بزرگ افتاد و کزوم اندوهناک شده هر دو پیش افکنند سنگ پشت گفت ترا چه شد
که گریبان بدست اندوه دای کزوم گفتم ای برادرانم این گشتن بر این آب مراد
گرداب جبر است افکنده است ز گشتن ازین آب نم و شتاب جدایی از خود دارم سنگ پشت

گفت غم مخور که من از آب ترا گذراننده بکنار رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر افکنم و در
شده در میان شنای آب آوازی بگوش سنگ پشت رسید و کالادی از جیش غیش
کزوم فهمید پرسید که آنچه و است که می شنوم و این چه کار است که سبکی کزوم جواب داد که
سنان پیش خود را بر چون وجود تو میزنم و از ناله میکنم سنگ پشت از غمت گفت
چهره ت گشتی پشت من از آب میگذری اگر در بر آن نیکی بجای نمی آوری بدی سبب
نیش زدن چیست کزوم گفتم اگر چه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم
که طبیعت من نیش زدن میجوید خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینه دشمن
سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس شمس را برودن آبروی خود و برین است و
شتر شکار خود کم کردن پس سنگ پشت با او سخن توکل کرده غوطه زد و کزوم در آفتاب گشت
ای با چرخین کردی که ایام هلاکت است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین شست
که مرا هم این جیش انبیه اختیار می است ازین فسانه بخاطر ملک گذشته باشد که از
بد اصلی شتر به اندیشه ناکاید بود و سخن دو تنخواهان گوش باید نموده هیچ وجه نباید ملکات
عاقبت کار بهی پر دیا باشد که چون فرصت چاره نماند نزد یکان خود را فخر حق کند و
قصور آنرا بگرمناخواه نماید حق باو شاه بر خدنگاران است که هر چه صلاح دولت باشد بفرماید
تو امید بفرصت رساند شیر گشت سخن بسیار درست گفتی و با از انداز که ادب بیرون می نماند
سخن دولت خواهان را به دوستی و دشمنی کرد شتر به تقدیری که دشمن باشد بدست که از چوب
آید و طعمه مست ده قوت و از نباتات است و خنده من گشت چنانچه با ندرستی غایت
بچنین هر که ام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر غالب است من زدی آن قدر اسباب
نمک گرم که اینم نه نشاید کرد و دیگر یار دارد با عام شانس شتر به کرده ام اگر بدیدم اندون

او شوم مرا حرم بنامی سخن نسبت کنند و من گفت ملک را فرقیته نشاید بود بلکه او شوم
ست تاس بر دغلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد شاید این کار نیست لیکن به دو گاری
جمع تواند که آتش فتنه بر آید و یا به مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آید و یک تن اگر
بزرگ شوکت زیاده باشد به بسیاری بر نیاید و من میدانم که در نه های عشیه را با خود
بجهت کرده است و با انیم میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیدگان نظر اندازد
آنست که چون ز دوشی نشان نمی بیند از دوزخ و نگاری اندیشه میتری در با به سرعت بعلایان
پرواز و پیش از آنکه دشمن فهمت چاشت باید بدی او شامی آماده گرداند و شکر گفت و برین کیم
می اندیشی بر ابراد که چون خرده در دندان جا گرفت از درد خلاص نشو و مگر بکند و طعام
که سرایب زنگی است چون در معده نگیرد و جز برین آوردن چاره نباشد شکر گفت
آمین جو انم و می نیست که قصد کنم لیکن برین و مراد دیگر از خوشی آید بخوابم که کسی را
نزدیک و فرستم و این حال را با و بگویم و او را خدمت کنم تا از دلایت من بر میداند نشاید که
اگر این سخن بر شنیده نظر شود و حال سخنمای راست و دلا و زتت ز دوشی خود را خاطر نشان
کند و دروغ و مکرین ظاهر شود گفت ای ملک این سخن با او در میان و درون زده و در اندیشی
نیست چون سخن از زبان و تیر از گمان بیرون آید نه آن بدست آید و این نسبت از این سخن
به شنیده شد شاید که بتبره آغاز کند و باب آتش گناه ظاهر بسیار است چنان حرم و خند
بسر آشکار سازد صلاح آنست که گناه پنهان و را بسرا پنهانی باید آتشانی شکر گفت بجز
گمان نزد یگان را قصد جان کردن و عقل و مروت دور شدن است و من گفت هیچ گوئی از یگان
را بداند فراست ایشان نیست چون آن کار لغت بجا زست آید نیک نظر اندازد که بدو و می
او از حدود ناخوش و بویان خواهد شد رنگ خسار و دوستان و دشمنان پنهان نمی ماند

ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازم کرد و فریب است از دی پیدا است و مهارت تو هم
بوده پس پیش میگرد و یقین بدان که آنچه میگویم راست است آن کار لغت جگات می شجبه
شکر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان به یقین کشد و من چون دانست که سخن من و تیر
اخر کرد و خواست که کار را بیند و او را نیز فرقیته در دو سوسا اندازد تا آن نشانها از دغلبه شود
با خود اندیشید که دیدن شنیده فرموده شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک
فرمانی شنیده را بنیم و از مکر او خبر دار باشم تا چیزی که لائق غرض باشد به عرض رسانم شیر
از خصمت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنیده رفت و چنانکه آئین
فرمان گمانی با بزرگان است نیاز مندی بجا آورد و شنیده چنانکه بزم کلانان باشد او را
پرسید و گفت ای دمنه روزهای گذرد که ترانمی بنیم دمنه گفت اگر چه بصورت از شرف
آستان بوی محروم بودم اما در گوشه خلوت از دعا گوئی تو غافل نبودم و ناز و نگار باشین
خواهد بود و گو گفت سبب گوشه نشینی چه بود و دمنه گفت تا چند خود را در فرمان بگری بیداشت
و دریم و خطر به جان تن خود لرزان بود پس چرا گوشه کاشانه نگویند و در خلوت ببر و آشوب
بیگانه نه بنید و گو گفت ازین مجمل گوئی باز آئی و سخن روشن بیا ز نمای دمنه گفت شکر گفت
چیز که میافته شود با آن نیاید سستی و غرور و پیروی هوا و هوس بخت بخت بخت بخت
زبان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
ملازمت سلطان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
از دمنه خاطر باشی و از اسی تو رسیده باشد و من گفت این سخن بخت بخت بخت بخت بخت بخت
از دمنه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
خبر بسیار دارد و نو و بختی که در دل ببارد که شکر و دل و دمنه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

حکایت شنبه گفت که در قافای باغی داشت بر یک گوشه چمن گشایی بود هر صبح برود
گل رنگین گل و باغبان بان گل رعنا عشق بازی نمودی روزی تماشا می گل آمده بود
بلبل و بد روی بر سر گل نهاد و میباید اولی که نگار گل بنهار نیز از یک یک می گشت
باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دوست داد و دام فدی در راه او نهاد و او را
اسیر ساخت بلبل بیدل طوطی دانه زبان بر کشاد و گفت ای عزیز من که در ده خاطر لیلی چه پس
کرده اگر نغمه لیلی من ترایم من آن درو است خود آشیان من در بوستان است اگر چه در
خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا بامی در دامن من کشیده خاشکی گریه می سپرد و جان گفت صبح بیدانی
که بر سر گل که شربت زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری چه طور آورده شری من که در این
همین اند بود که تو نیز از یاد و یار خود در مانده در گوشه زندان بزمی می سپردی بلبل گفت این
حق بگفته و بر اندیش که من بدین مقدار گنگای که گل آیه پریشان کرده ام در گنگای بنده اقدام تو که
ولی را پریشان می سازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل و دهقان کارگر آمد و بلبل را
آزاد کرد و بلبل گفت چون با من نمویی کرده هرگز نمیداداش آن باید کرد و باید که در زیر زمین همین
دخت که البته آفتاب نیست بر زرد بر ارد بکا و خود خرج کن و دهقان آن جا سه را کاشت
و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که آفتاب بر زیر زمین می بینی و دام بر زیر
خاک بدی بلبل گفت تو ندانستی که چون قضا آتی رسد و میوه اش را در دشتانی غنای تو و غیر
تو دفع رسد شنبه گفت این استان بر آن در دم تا معلوم شود که چه نوع قضا و قدر
نمیست و جز آنکه مسلم حکم آتی هم چاره ندارم و منه گفت ای شنبه آنچه می بینم معلوم شده است
که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه لیسب بگوئی دشمنان است و نه از بی نیاز شدن
شیر است از بهر نندی تو من مزاج این شیر را بشو و مناسم از فرزند دایان است که در انصبت

همواره کار او بیوفائی است او ماری را ند که بیرون او بنگهای گوناگون آراسته باشد و
در دوش بر سر لیل آنگاه شنبه گفت حقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین میشه آورده و گشت
من که این خدمت شیر بودم شخصی که از قدیم در دهن و در دهن من طبع باشد دهن طبع او آگاه
باشم بایستی که نیز از کند مرا جانب این توانستندی کشید اما نقد لیلی سخن را می تواری و منه در دهن
گرداب بلبل انداخته است که در تنه بر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکندم شری من
اینک می بینم هر که از دنیا بماند کی قانع نشود و فضولی نماید به کسی که اندک کجوه لباس برسد
بسرعت نظرش بر پاچه نزدیک افتد و خیال بسیار بیایستگان لبه پیشتر میزد و باجای سبک
مطلوب بدست افتد اما باز گشتن صورت نه چند چه ریز بای لباس پایانی لیلی از شنبه
در آن فرو رفته آن بخیر ناچار بجزرت تمام بر آن کوه هلاک شود و منه گفت راست گفتی گوی
که به بخیر از لبه شود و به تیغ پیشانی بریده گردد و چنانکه آن صیاد را شنبه بر سرید چگونه
حکایت تو منه گفت صیادی در صحرا رو بایست و به صیاد و راموی اولیا رخس آمد و به بها
گران و در فرشته انگاشت و بی رویا به شد و سوراخ او دانست و نزد سوراخ در گذرگاه
چاهی کند و به خرج خاشاک پوشیده مراری با آن گذاشت و خود در کنش است و به به
را بوی این مرد را از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این
طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلبل بشام در اندیشی نیز بسیار گریه میزند که کجا نوری
مهره باشد آن نیز تواند بود که در زیر او می نهاده باشند و خردندان کاری که احتمال زیان
داشت باشد نمکند آخر به شکار و در اندیشی از سر آن گذشت و جان سلامت بر و در میان
پلنگی گرسنه در آمدی و بگویم و از بی اختیار خود را در آن چاه افکند صیاد و چو آن از افتادن
شنید بنگاه انداخته نماید خود را از بی آن در انداخت پلنگی جفت و شکم صیاد دورید

صیاد در لعل از شومی آرد و دام اهل افتاد و ماه قانع از ملاکت غلامی یافت و منگفت ازین
 داستان معلوم شود که زیاده طلبی آرد و راننده نماید و بنده را سرافکنده شتر به گفت من غلامم که
 ملازمت شیر خوار کردم نه آنست که قدر خدمت ندانم و منگفت ازین سخن بگذرد چاره خویش کن
 شتر به گفت چه چاره انگیزم چه چاره پیش گیرم گفتم که شتر برفت من جز نیکی نمیدانم و گفتم
 به ملک من بگوشتن چانه گریخت زان و شغال قصد شتر کردند و همراه رسیدند و من پرسید چگونه
 حکایت شتر به گفت که ندانم سیاه چشم و گریختن چنگ و شغال پیر کرد و خدمت شیر بود
 و بنشیند شیر نزدیک گدازگاه واقع نشده بود شتر باز گدازگانی در آن نزدیکی مانده بود پس
 از زرافه بی تو درسی قوت گرفته هر طرف به طلب چرای میگشت گذشتن ران میشا افتاد و چون
 نزدیک شیر آمد زرافه از مندی و بندگی چاره نمیداد شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید که چه
 سراری و چه آرزو آید شتر گفت تا ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرای
 هر طرف میگشتم الحال که بخدمت شتر شده ام اختیار ندارم آنچه میگفتی بدوران دقت کنده ام
 شتر گفت اگر میخواهی که ملازمت من باشی سوده خاطر باش که از پنج مهر گزندی بتو نخواهد
 شتر ازین غریب نوازی دل شاد شده که بندگی استوار است و زرافه در آن پیشه شیر
 فرو برد و خوش بود و روزی شیر لشکار برآمده بود سیاهی مست با دو و چار شدگی و تاراج
 افتاد شیر زخمی شده پیشه باز آمد و از دور دور گشته نشست گریختن زان و شغال که بطریق او
 طبع یافته اندی بے برگ نماندند از اینجا که مهربانی و رذات نزدگان باشد و از دیدن سنج
 ملازمانی رزده خاطر می شود چون شیر نزاری سامان یافت بر دلش گران آمد گفت برنج شما
 بر منی رحمت من شود تراست اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود بخیر کنید تا به حال که باشد
 بیرون بزم و کار شما ساخته گواشم ایشان از خدمت شیر بیرون نماند بگوشتن و بایکدیگر گفتند

از بودن شتر درین میشه فایده نیست نه ملک را از منگشته و نه مارا با او الهی بایکدیگر شتر بلین
 آریم که او را بکشد و دوسر از ملک را از طلب طعمه فراغت دهد آید و مار نیز بهر دشت شغال
 گفت که شتر را مان داده است هر ملک را در کشتن مان داده و دیگر گردانده است در
 و دخترازی کرده باشد زان گفت چله توان ندانید شتر ملازمت عده مدیرون توان آورد
 پس گفت شما بایستاد من بروم و باز آیم پس پیش شتر رفت و بایستاد و شیر رسید که مرغ شکار
 را نشان یافتند زان گفت که ای ملک مرغ که ام را چشم از گریختن کار نیکند و قوت جنبش بهم
 نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که این شتر در میان بایگاه است و فایده
 از زخمی آید شکاری است و در دام افتاده شیر و شتر آمده گفت خاک بر سر صاحبان این باز که
 جویشود اتفاق کاری ندارد نمیدانی ای زان بخیز که اورا من مان داده ام شکستن عده کلیم
 مغرب روست زان گفت اگر چه این را میدانستم لیکن مرا بچیز خود بخیر شد که شتر
 خیر اندیشیدن است ازین سبب عرض کردم چه خود ندان گفتند اندیک نفس ای اهل خانه توان کن
 و خانه داری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای شهری
 باید بود چه سلامتی ذات پادشاه باعث نیست اقبالیم توان شد و دیگر شکستن عده را چاره
 توان کرد که بهر گشتی و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از شکی روزی هم ظاهر شد
 باشیم شیر سر در پیش گفتند زان آمد و بیار آن هر گزشت بیان کرد و گفت اکنون چاره
 آنست که همه نزد یک شتر برویم و گویم که او را پناه دولت حضرت پادشاه بخوبی گذرانده ایم و روز
 که حاکم روی نموده است میخواهم که خود را فدای کنم و هر یک بگوید که امر و ملک طاقت ازنا
 سازد و دیگران عیب را باز گویند شاید که این تقریب شتر مقرر گردد پس پیش شتر
 افتاد اول زان زبان بکشد که راحت ما صحبت ذات ملک البته است اگر ملک از گزشت من کن

سدرتقی حاصل تواند شد التفات فرموده ملاکار بر حاضر میگردد گفتند از خوردن تو چه فائده و از
گوشت چه سیری تواند شد تراغ که این سخن بشنید سر بر پیش افکند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان
دوازده سالی دولت از حوادث روزگار این بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مددکاری کند و مرا الهی خود ساخته از اندیشه پاشت فاسخ گردد و بکمال
جواب بدهد آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بوی ناک زبان کار است مگر
بخوردن آن رنج زیاده شود شغال خاموش شده و گرگ پیش آمده گفت آرزو مندم که بکشان
گوشت مرا و این دندان جای سازد و زبان گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو باری
خناق آورد و در آن خطر جان باشد گرگ قدیم باز پس بناد و شتر چون ریش سخن کردن
ملا زبان شیرید یافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من بر داشته این گاه ام و
قریب یافته این دوتم اگر لایق مطبخ باشم بجان مضاعفه هست دیگران که دام در دست دارند
بگفتند رحمت باد بر تو که سخن انداختی عقیده بیگونی دنی اواقع گوشت تو خوشگوار از لایق
ملک زگار است آفرین برتوباد که باولی نعمت بجان مضاعفه نکردی و بدین معامه
نام نیکو گذاشتی پس همه کباب و قصه شتر کردند و آن سکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کرد
شیر را گشتی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تا مل شتر بگفت این
دشمن بر آن آوردم تا بدانی که مگر و فربا بل غرض خصوصاً جماعه که اتفاق نموده باشند
بی آخر نخواهد بود و نگفت چاره این کار هیچ اندیشه شتر بگفت که از اندیشه من درین کار
و دست نیست جز جنگ که انداز نمودن چاره بخاطر منیر سد که هر که بخت خدای خود بکسانی
مال کار ندارد و جان و دین کار کند لورا از شنیدن سحر دند خدای ازین نیست که اهل
رسیده است بیانه اگر رسیده است خود بنا بر کشته شدن بهتر از آن که بی بے غیرت

و اگر اجل خرسیده است خود بمر فانی زلیست کرده باشم و من دانست که افسون و کارگر انداز
راه احتیاط پیش آمد و گفت که آئین خود آنست که در جنگها پیش می کشند و تا زانیکه بهار از جنگ
کار دشمن بپسازند به جنگ و در شت گویی پیش نیایند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند
هر که دشمن را در دره پشیمانی بار آورده و چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شتر به پرسید چگونه
حکایت و من گفت آورده اند که در کنار دریا ای هند جانوری چند باشند که آنها را
طیطو نامند چندی از آن بر کند و دریا شمنی است چون وقت بهیفته فراز آمد ما ده گفت
برای بهیفته اندون جا باید طلبید و گفت همین جا و کاشل است ما ده گفت اگر دریا موی برآورد
بچکان را در بر باد آن را چه چاره کنم نگفت گمان برم که وکیل دریا این لیری نه تواند کرد و اگر
چنین کند چاره او تواند کرد و ما ده گفت از انداز که گم خود پای میزن کردن لایق نیست
تو بکدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذرد از نصیحت من سرخ
که هر که نصیحت نشنود و بدان رسد که به سنگ پشت رسید و نگفت چگونه
حکایت ما ده گفت که دریا بگیری و دو بط و سنگ شیمی خانه و آتش کار ایشان از بسیاری بدستی
کشیده ناکاه در آگیر نفعانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود و بادل پر غم نزدیک
سنگ پشت آمدند و سخن دواغ در بیان آوردند سنگ پشت غم جدائی را دانست
تا بدین گرفت و گفت بار جانی تو انم کشید بطان جواب دادند که ما نیز جگر از خار
دوری ریشل است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای باران
بیدارند که زبانی بی آبی مرا بیشتر است حق آشنایانم که با خدایه مرا با خود ببرید بطان گفتند
ای دوست یگانه رنج جدائی تو را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن حقن با بر و زمین
دشوار برین تو در هوا محال پس بهر ای چگونه صورت بند و سنگ پشت گفت چاره

این کار بگرد و مانند لشی شما کند که من از در و جانی چاره کار خود گم کرده ام گفتند ای
عزیز ترین زبان دراز لشی تو فسیده ایم شاید که آنچه گویم بدان کار کنی و عیدی که بند
بیایان نرسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم بطلان نبره
چاره سازی در آید بر دستان او را بخود قبول کرد و بدین شرط آنکه چون بر داشته بودیم بیا بیا
اصلاح کنی و چون چشم مردم بر آید در حق ما سخن خواهند گفت زنهار خدیش نه کنی و راه
جواب بربندی سنگ پشت گفت فرما بفرم و من خوشی بر این ده سخن نخواهم گفت بطلان
چونی از دشت بیا در دوزخ سنگ پشت را گفتند که میانه آن جواب بدین را میستوار گفت بطلان
حرف جواب به رفتار بد داشت پیر از کنان روان شدند ناگاه گفتند ایشان بر سر کشته افتاد مردم
شهر خبر داده تعب کردند و از چپ راست فریاد برآوردند که بنگرید بطلان سنگ پشت
را بپرید چون شل این صوفی ندیده بودند خود بود و غوغای ایشان زیاد شد سنگ پشت
ساختی خاموش بود و آخر از نادانی زبان بر کشاد و گفت معذور شود بر آنکه نتواند دید لب
کشادن همان بود از بالا افتادن همان بطلان نفس نموده آواز دادند که از دستان
نصحت گفتن و از بیگانه شدن دل است فائده این داستان آنست که هر که سخن
دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشیده باشد طبع و گفت این قصه شنیده بهتر است بای
نگهدار که مردم بیدل تر شده هرگز بهر در رسد آفرین جفیه نهاد چون بچکان بیرون سفید
چاک کرده ملز گر بیان بر آورد و دریا در موج آمده ایشان را دور نبردان گرفت
ماده ازین حادثه جگر سوزان گفت ای خاکسار رسیدم آنم که با آب زری توان کرد بچکان
را بر بلوادی و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مردم دل ایشان تواند شد
او گرفت در دشت گوی در دشت نگار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک

بازان خود شد و از انواع جانوران هر که پیشو بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود و ایشان
در میان نهاده زبان درو شدی گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل
نباشند و با اتفاق داد من را وکیل دریا نشاند و دیگر تر شود و قصد بچکان دیگر مرغان کند و
روزگار بر مرغان تیره شود و مرغان از شمشیر این خبر جا نگاه خسته حال شدند و در پر بافتند
و بجای دست بارگاه شمرغ شتافتند و ظلم و کسل دریا بفرص رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت
خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان کنی رقم پادشاهی مرغان از صف
دولت تو سترده میشود و سمرغ را دل بچال آنها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد
که انتقام از وکیل دریا کشد چون سمرغ با سپاه فراوان نزدیک یاسی هند رسیدیم جباکه
سلسله جبین موج است این خبر بویک دریا رسانید وکیل دریا چون در حلقه خود بسیار
سمرغ و لشکریانش را ندید پیش از آن که آبروی دریا بربند و خاک زوی برآورد آتش و دمان
جانوران دریا را اندازند بصورت در تمام غدر خواهی در آمد بچکان طبع و باز داد و غرض
ازین فسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد داشت
کاری آید که نیزه دراز قدردان در مانده و حکما گفته اند که دوشی هزار تن در برابر یک دشمن نباشند
گفت نیک گفتی من آن غارتگر نخواهم کرد تا به بدنامی و کافرتی نشویم اما چون شیر قصد من
کنند نگار داشت خود آنچه از من آید نصیر نخواهم کرد و انبیه بخت من فرو نخواهم آورد و من
گفت خوب میگویی لیکن چون نزدیک خیر شدی و بینی که خوشترین افراشته دم بر زمین میزند
و شعله خشمش از فوخته به نظر در آید بداند قصد تو دارد خسته بگفت همچنین است که تو بگوئی
دانه از خسته به رخصت شده خبر داری خیر از قبیل آید و شادمان و تازه روی پیش کیلید رفت
کیلید بر سید کجای آئی و کار بجا رسید و منه جواب داد الحمد لله کار ساخته شد و کیلید را بفرست

بیارگاه شیردان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیردان طرف رسیدگی داد و ازین طرف
 هر زبان بچپ راست نگاه میکرد و هر خط خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیرگاه افتاد
 نشانهای که در دستینه کار گرفته بود و هر دو دست را در آنجا خیال کرده و فترای در راست
 پنداشت و غیرین آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دم زد و گفت شیر به را بقیه شد که آنچه من
 گفت همه زدستی بود آخر الامر شیر و گاؤ را و سادگی و دست فریب گیر و دولت خواستند و
 کارزار نهادند اول شیر رجبت و دستش آمد و خبر و کردن آغاز کرد و خود را نزدیک گردان شدند
 کلیل آن صورت دیده روی بدنه آورد و گفت ای نادان ایچ بدتر بخامی خود را در آن
 میدان حال من با تو بحال آن مردماند که مرغ سخن در گوش نکرد و من را می خود دید و دست چگون
 حکایت کلیل گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی خانه داشتند سبزه آنجا و نگاه میکرد
 ناگه شبی تیره سر برایشان زور آورد و بجاگان پناهی می جستند و لعل آبش میلان چست
 کرده هر گوشه میدیدند نگاه نه پاره روشن دیدند به گمان آن که این آتش است
 هیزم فراهم آورده گردان آن نه پاره چیده می بیند و مرغی بر درختی این سید و کار
 میکرد که این آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نمی شنیدند و این میان مردی با بخارید
 مرغ را گفت مرغ بگر که سخن تو با منی آید و تو را خوشی مرغ چون دید که این غیبتش از درخت
 فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گردان مرغ آمد و مرغ از آن
 جدا کرد چون مرغ بصیحت آن مرد کار نکرد و خندید که او را چه پیش برای دست هر یک از آن
 بر کرد و میل است باقتان زبان زدگی است چنانچه آن تیر خوش را پیش آمد و دست برید چگون
 حکایت کلیل گفت آورده اند و شیر کلیل و دنگ کیمی را بدو اسطه تیر یکی تیر خوش گفتند
 دیگری را از سادگی حرم دل خوانند و سبزه و بازگانی سفر اختیار کرده بودند

ناگاه در راه همان زیر یافتند تیر خوش گفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است
 حالا برین زرعناعت کردن و گوشه فراغت بسر بردن بهتری نماید پس هر دو باز نشستند و یک
 شکرند و بمنزل فرود آمدند حرم دل گفت ای برادر این زرعناعت کن تا هر کدام حصه خود را
 در آمد و دی خود خرج نماید تیر خوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین
 زرعناعت را بریم و هم خرج کنیم و باقی را با احتیاط تمام دبا می بگریم در چند روز آینده که در کار خود
 برداشته سبزه با ششم تا زرافت و در تیر و سلامت نزدیکتر با ششم حرم دل سخن از رفیق جزو
 زرعناعت باقی زیر و زبانی پنهان کرد و روی به شهر آورده هر یک بخانه خود آمدند و چون
 شب شد تیر خوش تنها بای دخت رفت و در از زیر زمین بیرون کرده بخانه خود و حرم
 دل همان نقدی که برداشته بود بسر میر و چون آنان هیچ نماد تیر خوش گفت بیا از آن
 که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر بر آوریم تیر خوش گفت نیکو باشد پس هر دو بجا درخت
 آمدند و خدا نکه مشیر جسته کتر یافتند تیر خوش دست در گریبان حرم دل زد که اینکار تو کرده این
 زرعناعت کرده کسی دیگر خبر نداشت بچاره خدا نکه سوگند خورد و سوگند نیا آمد از حرم دل را پیش
 حاکم برد و صورت و اخراج بیان کرد حاکم از تیر خوش گوا طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند
 دهد تیر خوش گفت در آنجا که در سناحه بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن آنجا که براستی
 خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعین کند که زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید
 که خدا تعالی برای ما بخشه و درخت را بزبان آورد تا باز گوید که در کجاست پس آنرا
 دادند که نگاه و بجا درخت رفتند و حرم دل ازین ندان سپردند تیر خوش بخانه خود آمد و زرعناعت خود
 در میان نهاد و گفت با حماد و نضال گواهی بر درخت لیستم اگر طاعت نمائی آنقدر نزدیکتر میرسد
 و دیگر گرفته روزگار به نیست گذاریم بدگفت را چه باید کرد پس گفت بیا تا آن درخت کاواک

امشب باید رفتن در میان دخت بهر میدان فرواکنی بهر ای کسان حاکم به پای دخت
زاری بکنم و گویای طلسم آواز بر می که در از نجاتم دل خورده است پدر گفت ای پسر زحمت
بکن اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مباد که مگر تو چون کمر خوک باشد پسر رسید چگون
حکایت پدر گفت خوک که نزدیک تری خانه داشت هرگاه که خوک بچه کردی آن را بخوردی
و دل او را از داغ خور ندان خسته کردی آن خوک را با خر چلی دوستی شد گفت ای مادر دگر
من چاره ناکم که دشمنی قوی دارم نه مرا بوی زردی رسد نه از دهن من توانم برگشت
خر خوک گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکند فریب تو ان بست خوک گفت بهر چه راهی بجا
آرم خر خوک گفت فلان جارا سوخت جنگی و تنزهای چند بگیر بکشتن از پیش مویش او تا خاکش
بپاشی تا اسودد لگان لگان مای خورده بر سر زخا اید رسید او را نیز طعمه خود خواهد یافت خوک
به تیر میری که موافق تقدیر بود و مار را هلاک ساخت چون دوسه روزی گذشت از زوی
خوردن مای در سر را سود باز پیدا آمد بهمان جای که شکار مای کردن خورده بود و دان
شد چون مای را یافت خوک را با جمله بچگان بخورد و این داستان برای آن آورده ام که
بایدانی که سر انجام حیل سازان گوشتاری و هلاکت است پس گفت ای پدر سخن کوتاه کن و درین
کار اندک زیان و بسیار سود است پسر چاره را دوستی پسر خواش ز را ز راه خرد و دور
انداخت آخورد شب تیره رفت میان دخت جای گرفت و بوی جبر قرار داد کار و دانان
زیر درخت فراهم آمدند تیر جوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از دخت برآمد
که زهر خرم دل مرده است حاکم روشن رای پسر وی عقل خود دانست که حیل کرده اند و میان
دخت آدمی چنان ساخته اند پس فرمود که در نجات ای طلسمی کرده باشند براس دفع
طلسم چیزی میدانم پس بچه لیا کرد و درخت فراهم آورده آتش زرد و دغان پیر حاکم را

زانی شکبائی نموده فریاد بر آورد و امان طلبید و مان پیر نیم سوخته را از میان رخت گردانید
او از حقیقت کار آگاهی داده رخت تنی بر بست و تیر جوش مکر اندوز زد و آخورد و بزرگ شد
پدر مرده خود را برگردان گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل زد و تنی راستی خلاص شد باز
نجات آمد کلید گفت مقصود من ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیل کردن بکسیست
و من گفتم اگر من ترک ملازمت شیر کرده و اسن صحبت تو گرفته بگوشت خشم چون باشد
کلید گفت ای دمنه چگونه با تو لباس زم چون از تو امید وفا داشت باشم یا و شایه که ترا برگرد
و گرامی ساخته با او این کردی حق تربیت و نعمت او را نگاه داشتی هر که با نا اهل گیرد
بد و آن رسد که به باغبان رسید دمنه گفت چگونه
حکایت کلید گفت که باغبانی بود از نادانی بخوس دوستی کرده خوس نیز مهربانی
در یافته بآن و بهمان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون باغبان خواب نیتی بر بالین آمده
کس از روی دی میزند و دزدی باغبان خواب کرده بود کس بیار بر روی او فرام
آمده خوس بدستور خود آمد کس را فانی آغاز کرد و هر چند کسان را از طرفی میزند از جانب
دیگر جمع میشدند خوس ازین آشفته شد و شکلی برداشت بخیال آنکه گسان را نخواستم
بر روی و بهمان بچاه انداخت تا سز چاهه بنجاک برابر شد این داستان برای آن
آوردم تا بدانی که مرا با تو سر نشانی نیست دمنه گفت این چه بے انصافیست من
آن چنان بخیر فرستم که مرا باین پایه نهد و با خوس برابر کنی کلید گفت حال تو با دشمنان
مثل آن بازگان است که گفته بود در شهر که موش صدین آهن خور و عجیب
که اگر موش گیر کودکی را در ریاید و من گفتم چگونه
حکایت کلید گفت باز ز گمانی اندک مایه بهر سرفست صدین آهن در خانه دوسنی

امانت سپرد بعد از آنکه سفر دور دست کرده بخانه آمد و بطلب آهین خبر دیکت دست شد و دست
آنرا خود فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهین ترا در گوشه خانه نهاده بودم غافل از آنکه
در آن گوشه سوراخ موشی است تا آگاه شدم آهین را تمام موش خورده بود باز رگان ناراحتی
دوست در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهین گفتم
بسیار است و دندان او آهین را نیک میخاید دوست نادوست ازین شاد شد و گفت
این باز رگان پس نادان است که بچرخین فرغیده شد و دل را آهین بر داشت بهتر است
که بحیث استوار سے کار او را مهمانی کنم پس خواجه را بدین خانه برود آغاز مهمانی کردن
گرفت خوابی گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه می ران شد و پس فرود
او را در دیر بخانه خود آورد و پنهان ساخت و نگاه به قرار داد خود بخانه دوست آمد
دوست را برایشان حال دیده گفت ای برادر بلی چه پریشانی گفت از دیر روز پسین گم شده
است و هر چند که بسیار جستیم گم نماندیم گفت ویرود که از خانه تو بیرون آدم بدین صفت که
میگویی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته بود از کوزه در روی هوا سبب بود
مرد فریاد بر آورد و کدای بخیر و خوش حال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چاکونه می بردارد
باز رگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهر که موش صحن آهین خوردن تواند
موش گیری کودکی را برداشته تواند و از کوزه آن مرد است که قطعه صیست گفت غم مخور که موش
آهین را نخورده است خواجه را بدو که شکل مباحش که موش گیری بهتر است آهین را
باز ده و کدک را بستان آهین این دستان بر آهین در دم بماندنی که هر که مایه نیت خود
توبی تواند کرد پیدا است که در باره دیگران چه خواهد اندیشید چون چنان میان کلید و دنیا بیا
ریشیر از کاو قاضی شده بود او را در خاک خون فکند اما چون شیر گاو را کشت و غصه اش

فروشست نیکو نیکو گیسای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ
اندیشه نکردم که آنچه از شتر بر رسانده بودم حق بود یا نه شتر شرمانی و پیش انداخته بود و ساعت
افترکی خاطر زیاده شد و منته چون این حال از سواد خوانی پیشانی شتر رفت و گفت
باعث اندیشه چیست شتر گفت بگواه آداب بندگی و خدمتکاری شتر به بخاطر می راند و سیر
درست و درویشی او را یاد میکند اندوه بر من زیادتی می کند و الحق که پشت و پناه
شتر من بود و مرا بر تکیه ای او را در باز می اندود و من گفتم این صفتها که شاه فرمود
آن زمان نیکو است که دل با خلاص پر باشد و هر گاه که اذنا و دلخواهی می اندیشیده
باشد شاه را بران کار نعمت افسوس نباید خورد بلکه برکتش او خیر مایه تقدیم رساند شتر
اندک بیا را امید لیکن اندوه از خاطر با لکایه زلفت و روز بدتر زیاده شدن گرفت
و پیوسته در کار و بار دمنه پیروی می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد

باب چهارم در سنن یافتن بدکاران و بدسرانجامی آن

رای و بشایم به پیدای برین گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی دمنه این زبان
حکیم انجام کار دمنه باز نمای حکیم فرمود که در مینی آن سخن او که پادشاهان را بریل
آگاه نموده عکس نگفتند و بعد از آن که سخن غرض گویان بیایه قبول رسید چاره آنست
که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند خواجه شتر بر فریب دمنه آگاه شده
چنان سیاست کرد که دیگر از آتش شتر چون از کاگاه پرداخت از یاد و نیکوختی
شتر بفرموده اندیشه تدبیر و بی پلنگ که در بر او بود فرست یافتند گفت ای ملک
اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بدو انگلی میکشد خواجه آن را به شد شتر میگوید
حکایت پلنگ گفت که در باغ گرسنه بطلب طعم از سوراخ برآمده و حبابه نگا بود می کرد

نگارخانه بوی کشیده بشتافت پوست پاره تانده دید که یکی از مردان گوشت خورده پخته
 را برآورده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد و در میان راه مرغانه فریه دید که می چرند
 وزیر ک نام غلامی نگارستانی میکرد و روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد و درین میان غلامی
 گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد و روباه گفت خداوندی روزی پوست پاره
 بمن رزقانی داشته حالا از تو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آردم شغال گفت چنان
 است که در کمین نیامایم تا غلام زیر ک چندان اهتمام دارد که مقصود بر نرسد
 پوست پاره که یافته غنیمت شمارد و روباه گفت مرا بخت بلند نمیکند و رو که پاره پوست ش
 از لذات برگیرم شغال گفت قصه تو قصه دراز گوش می ماند و روباه پرسید چگونه
 حکایت شغال گفت دراز گوش بود که دم نداشت در طلبم لگا بود و میگردد و گذرش
 بر گشت زاری افتاد و در دهقان او را دیده و گوش او برید و روباه از غایت حرص وی
 بمرغان در دو پوست را بجا گذاشت شغال بگوشه خود شتافت و درین میان زلفی ازین
 پوست پاره فرو داده گرفت و پرده از نمود و روباه میان مرغان نامید و غلام چو بختی
 به جانب و افکند و دست او آزرده ساخت بیچاره و روباه دل از مرغان بکند و از پوست
 نشانی یافت سرزمین زد و سوداگر و مقصود ازین استان آنست که پادشاه یکی از
 ارکان دولت را خراب کرده بجال باقی خدنگار کن نمیرد از دست و پست پیچ وجه بدست
 نمی آید و با خدنگار کن قدیم از ملازمت دور انداخته گفت که در حق خستیده این خطا
 سر زده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر دوباره اومتی رفت سخن سازد است
 باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی اینکار پیش گیر مرا از اندوه بیرون کش پلنگ و عود
 خود گرفت و چون شب شد گذرش بفرمانه کلید و دونه افتاد و دید که بیان ایشان کشیده است

پلنگ از پیش بوار گوش نهاد و کلید گفت ای دهنه آتش فتنه برافروختی ترسم که ببال آن تیر و سوز
 با تو بجنگی نباید کرد و دیار دیگر گیر دهنه گفت ناست که از دیار بجای مگر حیل و خیر بود اما غایب
 مرا بر نیگار داشت اکنون از گذشته پشیمانم مرا از خود دور کن پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد
 که بسا و شیر و درین کار را با غرض اندیشید همان بهتر که حقیقت حال بجا و شیرستانم تا او انجام
 این کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت رازی و میان می آمدم پس از ملاست
 کلید و اقرار دهنه باز نمود مادر شیر را حیرت دست و او روزگار بدید بدن شیر انداخته انگلیس
 یافت پرسید که ای پسر بخت چیست شیر گفت سبب طال کشتن شتر بز یا در خلایق است مادر شیر گفت
 از سخن ملک چنان میاید که دل او بر بیگانهی شتر به گواه است و صاحب غرض حال او را
 بخلاف راستی باز نموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنان است
 در نیگار عقل را پسر بدم میخوانم که در کارش این کار بانه نیمایم اگر چه چاره پذیر نیست شاید
 سخن چنین بفرستی بسزا رسد و دندان نزدیک معمم قبولی یا بد اگر تو دین باب میگر شنیده
 آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از نزد یکان تو بچنان دشتن این راز بانه نموده اند شیر گفت
 بسیار راز باشد که گفتن آن صلاح کار باشد امیدوارم که مرا خبر داری و شیر گفت چون یکی
 بپرده درسی نام برد و بچسبای سخن رمان نهند مگر قصه آن کار بد اندیشید و شیر گفت چگونه
 حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود و کا بدی مستعد و شده رفتی آن حاکم
 بشکار رفت بود از کا بد گرفت میخوانم که با تو است و انهم کا بدار بفرمان شهر یار اسب را
 بتاختن آرد و حاکم نیز با پای خود را عنان باز و او چند آنکه از شکار گاه دور شد ملک
 عنان باز کشید و گفت ای کا بدار غرض من از اسب و دندان آن بود که اندیشه و خاطر
 راه یافته بود باین بیانه خلوتی ساختم تا این راز تو در میان منم و کا بدار چنانکه

روش بدکاران است و در پیمان دشمن را رسو گشته با خورده حاکم فرمود که از برادر خود اندیشه
 ناکم که به قصد هلاک من است بخواهم که پیش از آنکه آید بمن رسد شک جویش را از راه فرارم
 تر باید که همیشه از احوال او خبر دار باشی رکابدار گفتم من چه باشم که محرم را از تو توانم شد اما
 چون غایت شاه بر من است امید دارم که خدمت بجای آرم و از نگاه دارم از آنجا که بدام
 و رها در کار بود و خدمت یافته خود را پیش برادر تا کم رسانند و سر گذشت را باز گفت برادر
 با شاه بخند منت دلش شادمان ساخت ناگاه بهار دولت آن برادر بجزان بدل شد
 و شکوفه برادر دیگر رسید پای بر سر سلطنت نهاد اول ملکی که از زبان شاه برآمد گشتن
 رکابدار بود و بچاره زبان نیاز گشت و که خدای آن که من کرم نتوانست با شاه فرمود بهرگاه
 که از برادرین نگاه داشتی هر چه تو چاه و خواهد بود چندانکه رکابدار را اضطراب نمود و سود نکرد
 غرض ازین داستان آنست که از مردم فاش کردن نتیجه خوب نمید بدشیر گفتم ای درویشان
 چون ز فاش کردن رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیب هم بوده باشد حق پرده پوشان عیب
 است امید دارم که آنچه حق باشد بکفایت آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت ای ملکی
 که آن گناهکاران را بکشتن ایست بیدار رسائی پوست کنند آنکه در من فریب انگیز ملک
 با اختیار این کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میگویم لیکن چون کی را بی تحقیق است
 کردم الحال اندیشه درست نمایم و آن داد و نادمه را بیایه تحت حاضر آوردم و نه که بدگاه
 آمد شیر را در اندوه و بارگاه را برانجه دید برسد که بنای ده ملک هجوم مردم حیات را در شیر
 بشنیده آواز داد که ملک زنگانی تواند اندیشه مند و اورده ای که در حق وزیر خیر اندیش گنجی نظر
 نشان شاه شد شاید که ترا دیگر زنده گذارد و نه گفت هر که در خدمت با شاه و کمال بکیران
 باشد و در مقرر بگاه شود دوست دشمن با شاه او را نخواهد دید و هر که خدمت مخلوق

بطاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بان را بد گوش نشین رسیده و شیر بر سپید چگون
 حکایت دمنگفت که پادشاه به محبت زیاده می رسید و چند پذیر می شد روز
 پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی آمدند فریاد کردند و به فرموده پادشاه را پادشاه را
 طلبیده حال هر یک پرسید و آنچه لائن حال هر یکی پیش خرد بود پادشاه گفت پادشاه را
 معالجه تحقیق را به خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات واد پرستی بخورد و کند و
 زاهد بیست خیر قبول کرده و مردم در ماندگان میگویند تا کار بجائی رسید که پادشاه غمان
 اختیار با سپرد و درویش را فکر نانی بود غم جانی پیش آمد و سامان گیمی بسیر تمام اطمینان
 بدل شد روزی یکی از درویشان که بهر از اول و بعد بدن او آمد گفت این چه پیش گرفته
 زاهد خندانکه زبان عقد کشاد سخن که تمام عیار باشد توانست گفت درویش گفت
 حال تو بان ناچینی مانده که تا زیاده از ما را باز نشاخت و هلاک شد زاهد گفت چگونه
 حکایت درویش مسافر گفت کور و دینائی در بیابان خود آمد چون فتنه شبگیر آمد
 خواستند که روان شوند تا میان تازیانه خود کم کرده محبت شوش بهاری رسید که از شدت
 طرا فرقه شده بعد از تازیانه خیال کرده بود داشت از تازیانه خود نرم تر و نیکو تر یافت
 چون روز روشن شد میان ماری در دست ناچینا دید فریاد بر کشید کلامی فریق آنرا که تازیانه
 خیال کرده ماری است زهرناک پیش از آنکه غم تو زنده از دست بگشایم گمان برود
 که مگر در آن تازیانه طبع کرده است گفت ای عزیز من از آن گفته شستم که با فسون فسانه
 تازیانه از دست من بیرون توان کرد و میان بخندید گفت ای برادر حق مگر آنی نیست
 که ترا زین خطره آگاه گردانم غن بنمود و مار از دست بیندازد و بیداری درسم کشید چندانکه در دنیا
 بهانه نمود فائده داشت چمن مو اگر شد و اندر کی از برین فتنه بخورد چندی است تا بینا زد

و ملک ساختن این استان بدان دردم تا تو بر دنیا اعتماد کنی اتفاقاً از راه بجای رسید که مستی باشد
 نقش یکی از یگانگان بان حکم فرمود خوشان بیکانه پیش پادشاه اندازد و او را شنید و قصاص ساختند
 و من گفت این استان بر آن دردم که چون سلسله خط فرمان پروردگاری کشیده آستان
 شیطانی نهادم بهر طریقی سزاوارم چون در نه این فصل پرداخت ایستادگان سر بر طاعت و تعجب
 مانند و شیر چنان سر انداخته پیش نهاده نمیدانست که چه کار کند و در نه راجه جواب گوید بسیار
 که از جمله متربیان درگاه بود روی بدیده کرد و گفت این خدمت ملازمت پادشاهان کرده ای دانسته
 که یک ساعت از عمر پادشاه در او گزشتی بچندین سال دیگر آن که بیاد است که در برابر گرفته اند و
 خدا خدمت امین این را بر تو عطا کرده اند و این جمله حکایت خود را بر شیر خیمه خیال گویدی از رسید چگونه
 حکایت سیاه گوش گفت که در پیشی بود و در نظر صاحب کرامات او که پیر و دروغ سر یکشتی که از
 درویشان طریقت اندازد و در باز روی ملازمت باستان او رسید و خلق در پیش او دروغ و
 خافه و جلود که ای درویش ندکی پیشین که شیخ بملازمت سلطان رفته و نزد یک است که
 بیاید و در پیش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت در این راه شیخی که مرور پادشاه و در
 از چه بهره توان گرفت از اینجا روی گردانیده و ان شد و همچنین در مقدار او و کعبورت او
 از زندان گر بخت بود و پادشاه عیسی عتاب فرموده و پیدا کردن و در و بریدن دست او
 اتمام کرده بود و بخت در پیش را در و گر بخت خیال کرده گفت و بسیار سنگاه بپایند چنانکه در پیش
 حال خود برستی میگفت سوخته داشت و جز دست بریدن صورتی دوست نمیداد و در آن وقت که
 جلاد کار و دست در پیش نهاد پیر و شیر خیمه بریدان در رسید و خند گفت که این بیکان
 درویشان آشیان است دست از تهمت او باز دارد و بدست محنت چنان خود نهاد و عذر را
 خواست بجای و در پیش نجات یافته در کلبه و بدست در پیش را بسته گفت ای جلودار عذر من

بر درویشان مناسب نیست اگر بخدشت پادشاه شرف نشوم مثل شما منظران را از دست
 اطفالان که با عذر من را آوردن این استان است که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار
 کرده اند و من گفت هر که برین سیرت باشد و گرفت نیست و لیکن مثل مردم بدان باید که
 رسد و پسندیده ترین خلق ملک است که از انان خود صفات را عزم دارند و فتنه انگیزان
 گردانند و شیر گفت ای و من این سخن که تو میگوئی و ملی است برین که ترا سیاست باید که چه
 بشوی چنانکه تو در بنای و فاداری سلطان هستی رفته و من گفت من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق فرموده
 آنچه رای او خواست کرد و بسیار کین شمنه زبان یکی داشته اند چه دور که که شمنه زبان کین شمنه
 و من سخن با نجا رسانید شیر گفت او را بمنزل او و باید سپرد و کار او فرود رفته و در شمس است
 و او را سلطنت بگو و دلیل نشاید حکم فرمودن و من گفت مرا آشن بسیار است که در بانی
 حواله کنند که غرض آنکه بنیاد شیر گفت که بعد از قضیه شمنه به نجا آمده ام که در هیچ حکم از شاه
 عدالت یکسو نروم اگر این جلالت از تو صادر شده به منرا خواهی رسید و اگر بماند این غلام
 خواهی شد و من گفت من عدل ملک را دانسته ام و انصاف او دیده ام و یقین که مرا از عدل عالم
 آرای محروم نخواهد گشت شمس را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر تهمت کرده باشند
 مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امید واری که بشعبد و فریب خدای بانی و من گفت من عهد
 خدمت و فاکره ام پادشاه میداند که هیچ گنا بگشاید و لیکن دلیری تو اندک و اگر من می دانم
 و از تو خجسته ایم بدو باز گردیده که در کار شتاب کند بدو آن سید که بدان زن سید شیر رسید چگونه
 حکایت و من گفت که باز گانی بود با مال بسیار و غلام فراوان و زن داشت صاحب
 حسن و در مسالگی او قفاش بود میان و در زن باز و گان نظر بازی بدیده آمده و راه
 آمد و خدا را عذر صافی شده بود و روی زن باو گفت تو بر تهمت که می آئی تا آگاه شدیم

در میان یاقه بخوابم که حضرت نقاشی چیزی سازی که بماند و نشان باشد جوان نقاش
گفت که من چادر و رنگ دم تو چون آن علامت بینی زده و بدون خرامی ایشان بیکدیگر این
سخن استند و غلام آن نقاش از پیش یواری شنید چون روز برآمد چادر تمام گشت و زنی
نقاشی بجائی رفته بود غلام آن چادر را به پناه از دختر نقاش خواست و پوشید و بنجاء مشوق
و راندن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان آشنا و بیگانه فرق نکرد غلام
درین لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد و قصار همان زمان نقاش
رسیده چادر بر گرفت انداخته روی بجانب خانه باز در گان نهادن پیش و دیده گفت که
دوست خیر است که میسر است باز گشته آمد و جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه
کرد و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از مجرای سوخت اگر زن و کار
خود شتاب نکردی بفخام آلوده گشتی و از بار محرم نشدی و این داستان برای آن دردم
تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب دگی نباید کرد و نه شکاران کار گذار را بگری گشتن
از نشاندن قصه بتوان کرد و شیر را سخنان و جا بگیرد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید
که در من لجن کار از پیش می برد اندیشه بر غالب شده و بشیر آورد و گفت خاموشی بدان
بماند که سخن از دست و از دیگران دروغ پس بشیر غلبه است و در پیش منزل خود نهاد و شیر
بجست نسلی از حکم فرمود تا در مندا بسته بزدان و آشنه مادر شیر ازین خوش دل گشته بخلوت شیر
آمد و گفت ای فرزندان من همیشه شعله باز بهای دمنه می شنیدم اکنون یافته ام اگر ملک او را
مجال سخن ندهد و دست و زنه بیک سخن و خود را ازین در طبع بر دهن کشد شیر گفت کار از زدن
ملک حسد و کینه است روز شب در کین بیکدیگر باشند شاید که حسد پیشه با اتفاق نموده
ببخوابند که او را از میان بردارند حسد آتش است که چون بر فروزد خشک همه بسوزد

چنانچه در قصه آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه
حکایت شیر گفت که سه کس با یکدیگر همراه شده و بر راه آوردند بزرگتر از دو رفیق دیگر گفت
که شما بجز از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت در آن شهر که من بودم خویشان و دوستان
مراد و تنها و شاد و دیندار نبودن نمی توانستم دید و حسد بر من غالب می شد با خود گفتم
که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که این دیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین درد
از وطن و راه ساخت سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما هر دو من اید من نیز ازین غمیده
بمحو انهدام بر نهادی یکدیگر سبب شنائی و همی شد تا شایع جهان برآمدند و در
میان راه بدیده زرافاده یافتند هر سه با اتفاق گفتند بخش کنیم هم از بخار گشته بوطنهای خود می
و بخوشی بگذریم هر یکی را یک حسد بخشش در آمده راضی بودند که آن دیگری را بهر رسد
به بهمت آنکه از سر زرد بگذرند و روی آنکه بر یکدیگر قسمت کنند یک شبانه روز در میان و نزاع
بودند خواب خوب فرو در تلخ کرده روز دیگر پادشاه آنجا به شکار برآمده بود ناگاه که شش نفر
ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید صورت و احوال از روی راستی بپوش برانند پادشاه فرمود
که شما اندازد حسد خود را بگویند تا در خور آن زربه شما بخش کنم کی گفت که حسد من بجلد است
که هرگز نخواهم که کسی نمکونی کنم دیگری گفت که تو در نیک بوده حسد من بخرقه است که نمی
توانم دید که کسی بکسی نمکی کند دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشتید من چنانم که هرگز نخواهم
که کسی من نمکی کند پادشاه انگشت حیرت بزدان گرفت و گفت که هم سخن شما ازین زرد
بشما نباید و او این استان بر آتی است که حسد بدینجا میکشد کسیکه خود نمکی نخواهد بیکدیگر چه
مقام خواهد بود آنچه در باب من میگوشید از روی حسد باشد و شیر گفت پیروی کردن
زبان ندارد چون بیگاه شد حضرت گرفته بنجاء خود آمد چون دهنه از زبان بدیده بندگران برآ

ساده بودند کلید را سوز بر روی بران داشت که بدین بود و زندان رفت و بنا گفت ای
برادر تو درین بلاد محنت چگونه دیدم و من نیز گریه در آمد گفت مرا این بندگان نیستند
آنکه تو چگونه باید زیست کلید گفت ای و من من از آغاز کار اینهمه میدیدم و در بند دادن
مبارکه کردم و تو انصاف نکروی یا یان کار همان شد که میگفتم حالا راه نجات خود از کدام سو
خیال کرده و من گفت چنان بنماید که کشتی بگرداب نشا خواهد افتاد اما چند آنکه نگار بجای
خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا کیست نمایند که نماندای منی بچه دانی بگوئی آن
زمان مرا امید خلاصی نمایند بواسطه آنکه راستی تو بر همگان روشن است کلید گفت قیامی که آنچه
میدانم پوشیده نمیتوانم داشت صلاح کار تو آنست که برگشته خود و اعتراف کنی منم گفت در آنچه گفتی
اندیشه نموده جواب گویم کلید بنحور غمگین باز گشت اما در آن وقت که میان دو و من سخن میگوشت
دوی که همدان زندان گرفتار بودند چنان ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت هجرت بکار آمد روز دیگر
بازنگاه بر پیش گرم شد و ما و شیر قصه و من تازه کرد و بزرگان را گاه جمع شدند و گفتند که ملک و با
جستگاری در من اتمام میسر میسر کی از شمار آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار و من
یعنی نبود و خواستند که بمان چیزی بگویند ساد است ایشان خفی ریخته شود چون من حال چنین
و ایشان نه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایه تخت بداند که اگر کن به کار میروم
خاموشی می ساختم سو گند میدهم که هر که از حال من چیزی داند بر استی بر نماید و هر که بمان
برادر پادشاه را که از او و آن رسد که آن طبیب نادان رسید بر سیدند چگونه
حکایت گفت که در شهری مردی بوجیه دعوی طبیبی میگردد و طبیب دیگر که بتاثر نفس نشو و پوداش
روپوشی ساده چشم او از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز
نمود و مانند کانی طبیب او بزرگان افتاد ملک آن شهر را و دختر حالمه گشته در وقت

زائیدن رنجی سخت میداد طبیب نارا آگاهی داد و تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدین
رومی میشود که آنرا مکران خوانند اندکی از آن دار و بگیرند و باطرز شربت سه سخته به پاشند
گفتند ای حکیم آن دارو بجا باشد جواب داد که من در شربتخانه پادشاهی دیده بودم حالا
چشم من نمی بیند و رسید اگر دن عاجزم آن طبیب دان قصه را شنید گفت این در شربتخانه
باشد شاختن آن دارو کار نیست ملک دراز بود که به شربتخانه رود و در آن کس که در کار
است برادر در شربتخانه ساز و طبیب دان به شربتخانه در آمد و بدان صفت که حکیم فرموده
حقه های بسیار دید و بی آنکه نیز کند بی رابر داشت قضا را در آن حقّه زهر بلبل بود بکشا
و آن زهر را با دیگر واده با شربت ساخته بخورد و تشنه همان بود و جان شیرین دان
همان ملک را آتش و جان افتاد و فرمود تا بقیه شربت با آن طبیب ان دادند تا آنهم
بر جای هر شد و منم گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر کس که کار بکند و نادانی کند
عاقبت ناپسندیده دارد چون من چنین جواب داد همه مهر خاموشی بر زبان نهادند و صور حال
بر شیر عرض کردند و منم را باز بزرگان فرستاد و روز دیگر و منم را آورد و منم را عوام جمع
شدند بی گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگان خیر است تو قرار
گرفته است منم را و آنست که برگشته خود و اعتراف نمائی و بتوبه باز و بال خلاصی می
منم گفت هر که گوئی به در کار که از او آگاهیست و آن سد که بدان باز و رسید بر سیدند چگونه
حکایت گفت باز رگانی را زنی بود کمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بسیار
خدمت او میکرد و باز او را نگاه میداشت روز غلام را نظر بزرگ افتاد خیال بد و خاطر
آورد و هر چند افسردن افسانه در کار آن پاکدامن کرد و سو و منم یافتند بعد از نو میدیست
که در حق او کمتری ندیشد از صبا دی و دوطول خرید و بزبان بلخی یک را آموخت که من

دیده باز با که با نفعه دیدم و دیگری را بیا و داد که من باری بی نیکویم و پیش صاحب خود
پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام همان دو سخن بطریق عادت تکرار میکردند و زری طالع
که آن زبان بیدار شدند همان شدند باز در آن مجلس ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان همان
دو سخن را میگویند گرفتند همان چنان شدند باز در آن هورت واقعه رسیدند آنکه همانان
عذر خواستند قبول نکردی از آنکه لیس تر بود گفت ای بازگان آنچه اینها میکنند نمی بینای
بازگان گفت عید انهم شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم او کردند تا
بازگان با نظر لیس برخواست و گفت ای عزیزان برین وقوف نداشته ملام آواز داد که
من بار دیده ام گواهی میدهم بازگان بختن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که زن
کارانه لشکر کن شتاب مغرای بازگان فرمود زن را نزدیک او پس برده باز داشتند
صورت حال نگرفت که طوطیان از مجلس می غیبتند که سخن ایشان با غرض آینه باشد
آنچه دیده اند میگویند غلام خبر اندیش گواهی میدهند زن گفت که از همانان بر پرسش که غیر
ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند چون معلوم شود که غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی ننگزد
بدانکه این غلام بی شرم که مراد او ازین حاصل نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر
بدان زبان چیزی دیگر توانست گفت خون من تر اطلاق و حیات من برین حرام بازگان
زنانی دراز جستجو کردند زبان طوطیان بر این دو سخن نشینده ظاهر شد که زن بگناه است
بازگان شرمزده شده فرمود که غلام باز دار لبیا ر غلام با بازی بردست گرفته اند بگفتی که
تشریفی خواهد یافت زن گفت تو دیدی که من گاری ناشایسته میگویم گفت آری همین که
این حرف گفت بازی که بردست داشت متعارفش نمود بکنند زن گفت بفرستای
چیزی که دیده را دیده انکار نیست این داستان بدانند که نیست و گیر کردن نا دیده را

دیده گواهی داد و این موجب شرمندگی است چون سخن و من تمام شد نوشته نزد شیر فرستاد
شیرین سرگزشت را به مادر نمود و گفت ای مادر باز نمائی که قصه من از که شنیدی تا مرا
و کشتن او بهانه باشد و شیر گفت از مردم گفتن از ورت نیست اما این مقدار میتوانم که
از این کس نصحت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد و مادر شیر بمنزل خود آمد و یک
را طلبید گفت صلاح در آن است که بخدمت ملوک بی و آنچه دیده شنیده بگوئی پس بنگار بلور
شیر نزدیک شیر آمد و سرگزشت کلید و دمنه چنانچه شنیده بود و باز نمود و در مجمع روان
گواهی داد کرد و آن دمی که در زندان از گرفت و شنید ایشان آگاه بود کنی ستاد که شرم نمی
میدم شیر فرمود تا حاضر آمد و از پرسیدند که چرا همان روز بر نفس رسانیدی جواب داد که بیک
گواه حکم ثابت نشود و من بیگانه سخن گفتن سزاوارند دیدم شیر سخن او را پسندید و بدین دو
گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با حیاط طاب از آشنده طعنه
ازد گرفته به سختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد

باب مجسم در قوا اندیک دلی با وستان

رای و بشیلم باید پای حکیم گفت که از داستان وستان که دوستی ایشان بیکو سخن پی
بد گوینان بدینی انجامید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهر ساندن فائده نیست
برین گفت ای ملک نزد خرمندان هیچ فکدی گران مایه تر از دوستان غفلت
نیست بدانکه و اما بیان عیشین گفته اند که اگر پادشاه را بهت فایم بدست افتد و دوست
یکجستی بهم نرسد و وقت فراموشی ندارد و از جمله قصه با کسی یار این یک دل قصه
زان خوش و کبر و تنگ اشپشت آهوست رای پرسید چگونه
حکایت برین گفت که در غزالی زانگی بر بالای درخت زیرو بالای گریخت ناگاه

مردی دیدام بر گزین و تو بر پشت چوئی در دست گرفته بجانب رفت می بیند زان در پیش
شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود نیز بر یکی همان شده دیده بران گذاشت که آن صیاد چه
خواهد کرد و صیاد بر پای درخت آمده دام مکر را کشید و آنه چنایای آن پوشیده و درخت است
زبان نه نگذاشته بود که خیل کبوتران در رسید و سوار ایشان کبوتری بود که او را منطوقه
گفتندی زیر سکه تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بے اختیار بسوس
و امیل کردند منطوقه گفت که اندیشه کردن ضرر راست شاید که نیر دانه دام باشد کبوتران را
از بسیاری گرسنگی حش مشیر شد منطوقه اندیشه کرد اگر چه برای میگذارد بوقای می شود و اگر
سرافقت میکند دیده و دانسته خود را در پلا می اندازد و آخر منطوقه عیب بوقای خود
پسندید و مردن خود را اختیار کرد انقضای همه کبوتران فرو آمدند دانه چیدن همان بود و دام
آفتادون همان صیاد از کین برآمده شادی گمان بسوی دام و در کبوتران را که چشم صیاد
آفتاد و سر سیم شده بر بال میزد منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید بحال هر یک
و خلاص خود میکرد شد و دیگر را در نظر نداشت اگر هر کدام در خلاص گیری کوشش از برکت
و سوزی کار بسته شما شاید هم یکدیگر و یکدیگر شدند و می کنند و می آید شاید که دام بریده
شود و پیرین صورت بندد و آزار دولت اتفاق دام از جای برگرفته و بریده از آمد و صیاد
از عقب میدید زان با خود گفت که چنین واقعه پس بی وقایع میشود همان چتر که برای خود
تا آخر کار ایشان می شتافت با هم این اندیشه و از پیکر ایشان میرفت با بادانی و نمادند
چون از چشم صیاد ایمن شدند از خلاصی خود به منطوقه سخن کردند آن خرومند بعد از اندیشه
بسیار گفت و این نزدیکی موشی ست زیر ک نام از دوستان من کار بسته من از و کشوده
شود پس بر و براند که موش دران نزدیکی خانه داشت فرو آمد چون آواز منطوقه

بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد و باز خود را بسته بندید و بے آرام شد پس
از سخنان تسلی بخش بریدن بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت ای
دوست مهربان نخست بندهای یاران بکشای پس بکشادون بند من گرای موش گفت
چگونه ترا که خبر من اینها می گذاشته بدیدار آن پرداخته شود و منطوقه گفت میترسم که از کشادون
من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند لاس چون بسته باشم هر چند که لال تو کمال
رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی منطوقه کرده بندهای یاران
برید و در آخر گزین منطوقه را از بند آزاد کرد کبوتران دنا و فرصت گرفته با شانه خود را
رفتند چون زان و دیگری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بستی امیل کرد و با خود
انچه کبوتران اتفاق از آن سخن توان بود و از دوستی چنین گریز نباشد پس بسته بر و سرخ موش
آمد و آواز داد موش پرسید کیست گفت منم زان یا تو کاری دارم موش زیرک گرم و شمر کرد
چشیده برای روز بد چندین سوخ نمانی که از آن بد بتوان رفت راست کرده داشت چون
آواز زان شنید بنزد و چید و گفت ترا با من چه کار و مرا با توجه آشنائی و خواست که از لای
دیگر بدر و زان سر گذشت کبوتران را و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نمود گفت
از آن بار که این حال دیده ام کم بردستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی خوشی
داد که از دوستی کردن شتی برخشی را ندان است و است بر و دریا تا حق زان گفت
به نیت درست خواهش نموده ام محروم نگذار که هر که بدگاه گرم میشد و بند میزدی که باشد
قبول قد موش گفت ای زان جلد بگذار که خوی شمارانیکو میدانم هیچ صورت از تو درایان نشوم و
هر که با کس هستی کند که از بیم دترس باشد بد آن رسد که به یکت سید زان رسید چگونه
حکایت زیرک گفت که بیک در دامن کوه میزاید ناگاه و بازی را چشم برد افتاد

نیگونی بقارو خوبی خسار آورد دل بازها گرفت و بنمود اندیشه که گمانه اند هر که بی یار بود
پوسته بیار بود همان بهتر که این خندان روی بکمر را بدستی گزیند کبک بیل باز بنمود دیده
ترسیده مضطرب خود را بشکاف تنگی رسانید باز پیش آن شکاف آمد و گفت ای کبک پیش
ازین من از بهر بای تو غافل بودم حال وقتی تو در دل من جا کرده است بخوام که پس این
بمن دوست شوی کبک از داد که ای سلطان کامگار دست ازین بیار و باز در خاک را
آتش پاک چه نسبت اگر سیان آب آتش شتی شود و در کارگاه تو امید زنگانی خواهد شد باز
گفت ای عزیز من سیر و ناتوان نشده ام که از بهر ساندن طعم عاجز شده باشم و بخیله ترا در
دام آوردم غیر از مرغی و آرزوی تو شنی چه تواند بود که مرا برود تو نیز آوده است از غی
چشم بکشی و از مکر دوستی بشناس ترا چندین فایده از دوستی من حاصل میشود کی آنکه از سبب
دعا گار من باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم برسد با شود بر آینه در میان ایشان
ترا آوی می ببرد اگر سیل بحیث داری بخیرترین دهمی صورت می بندد کبک را اندک دل
بجای می داد و گفت تو امیر مرغانی من از خرگ که از آن تو داز ما تنها همواره سوخته بر نیزند که
ما هم طبع بزرگان نباشد از آن می ترسم که روزگاری از لطفت تو امید دار باشم و ناگاه بختی داری
از دنگار من بگری باز گفت چون ترا بدستی گزیده باشم اگر بر عیب نظر افتد پیوستم و صلاح
کنم آنکه سبب آنرا تو کنم کبک هر چند عند می پسندیده نمود باز بهیای بد بگذر
گفته کبک را از سوراخ بیرون و زده پایکدیر میان بسته باشی نه خود آورد روزی چند
برین گذشت کبک بکامل جمع عن بے فکر بستی و شکوه مجلس نگاه داشته خفته و مقصدی
تا آنکه از طعنه عید آمد که جنت شکافش نه توانستی نمود و گرسنگی نمیکند داشت که عید عید
در نظر آید برای خود دن کبک را بی طلبید کبک این روانه اشک شیمان فانی اندیده میرخت

و میگفت هر که دانسته در بلا افتد منزلی او همین باشد و باره بیاس خاطر باز جنبش نمیکند که سواد
خاطر بهانه طلب و باز ک بے ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند بهانه طلبید نهایت
شبی کبک را گفت رو باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای
سیر جهان لا شب نیست بخجسته صورت بندد باز گفت ای بی ادب مرا درو و غلوی بی سازی منزلی
تو بهم گفتن همان بود و او را از هم و دیدن همان زیرک گفت ای زارخ این آن بر آن
آوردم که کسی که از این توان بود دوستی کردن از خرو سندی نیست و سکه انسون و
انسانه دشمن را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را زارخ پرسید که چگونه
حکایت زیرک گفت که شتر سوار ی در بیابانی رسیده که آنجا کاروانیان فرو داده بودند
و آتشیده از ویگدان مانده بودند بدستکاری با و تمام آن محل آتش گرفته و در میان آن آتش
بزرگ نموده روی مانده و راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید و جز بان
نیاز شدی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گروه از کار بسته من کشائی آن شتر سوار زاری
و دعوای با خود گفت اگر چه مایه دشمن آدمیان است حالا در مانده و میرا است هیچ بهترین
نیست که دشمنی را بنده بشم و یکی کنم پس توبه برداشت و بر سر نیزه بسته بجایب رفت و داد
خیمت دانسته و توبه در آمد پس شتر سوار سر توبه کشاده گفت بشکرا آنکه ازین
بلاستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر گفت ای جوان این سخن مگو من ترا دشمن
زنم تو هم شتر سوار شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مرا گفت درین کار با من شمشیر کش
که عادت آدمی چنین باشد که در برابر نیکی بدی بکند و ترا عقل و تدبیر نامند آنچه در بازار
شماریده ام بشما می فروشم شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آفرینان
باشد اگر چه بی جان من هستی این چنین می بزرگ بهمت بر ما بندد مرا گفت من گفتم

تخت گزرا اگر باور کنی بیایا از آن گاو میش که میزد و پیرم که پاداش نمی چه باشد پس رفتند
و پرسیدند که پاداش نمی چیست گاو میش گفت بیدار آدمی بدی است من زمانی در از
پیر نزدیک ایشان بودی و هر سال بچه ترا می و خانه پیر از شیر و روشن ساختی چون پیر خدیم
و از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و از بزم گرفته و تیار مرا گذاشته و این محرابی سر
خواند و خدا تعالی بر من هدیه روزی کشاد و پیر صاحب من به تفریحی اینجا گذر کرده بود و من
فریبی دیدم با خود گفتم بقصایلی باید فروخت حالا چشمم در فتنه کشتن من بسته است گفتم
اینک شنیدی زود تر زخم را آماده شو شتر سوار گفتم که سخن گاو میش که از صاحب در نمی
کشیده است سو و شد نیست ما رفت بیایا ازین درخت سپر سمین اتفاق بیای خست
آمدند و پرسیدند که کافاست نمی چه باشد گفت با من و میان بدی نمی کنی و بیایان شتر و
خودت آینه و زنده را بیک ایستاده و چون می زاده گزانه و مانده از بیایان بیاید از
سایه من بیایا ساید آنگاه گویند فلان شاخ و شتر را لایق است و فلان شاخ بری سبب
و از تنه این تخت خوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت و اگر آینه یا تبری داشته باشد
بجز یک از شاخ و تنه خوش آید پیر و آنکه از من جزا احتیاج است اینهم محنت من می پسند
ما رفت اینک و گواه گذشت تن در دود تاری زخم مرد گفتم در گواه اول شتر را هم اگر گواه
و یکم هم بگذرانی تن بدین بلاد در هم اتفاقا دو بای ایستاده این سر گذشت میوید
ما رفت ازین رو باده پرسش ترا نکه شتر سوار از و پرسید رو باده بانگ زد که ای فریادی
که پاداش نمی بدی باشد تو در حق این مارچه نمی کرده که چنین در مانده جوان است
حال باز نمود رو باده گفت دروغ چرا میگوئی ما رفت راست میگویم تو باده که مرغان
از آتش بیرون آورده بر فراز کسب داده و باده گفت چاکونه ای بدین بزرگی در تو بر من

خردی بچند ما رفت اگر باور کنی درین تو باده و ایم پس اسر تو باده بکشاد و مار بزرگ رو باده
در تو باده رفت رو باده گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دهم زدن مدد تو باده
بر بست و بزرگ زمین بزرگ ما را کشته شد مقصود ازین است آن است که خردمند احتیاج از دست ندهد
تراغ گفت که هیچ روی از تو با بزم و آب و دانه خورم و آرام بگیرم تا مرا بدستی خود
مصرف از لسانی زیر یک نزد یکس تراغ آمد و بالینش و بروی کشاده سخن دوستی با تراغ
در میان آورد و گفت ای تراغ مرا توبه می اگر چه بسیار است اما خردمند چهارم را و ده
اول دوستی که در مال مصافقه نداشته باشد دوم و نگار دوست جان فدای کردن سان
و اند سوم آنکه اگر در راه دوستی ناموس بر باد و در عملی نشین چهارم آنکه برای خاطر دوست
خود از دین غصب خود بگذرد و باده و دشوار نباشد ای تراغ اگر چه در زمانه کسانند که از
بسی جهت مال را از همه عزیز تر میدانند اما این سخن بان هان نیست بلکه با خوش طبع بلند
فطرت است تراغ چهار مرتبه دوستی را شنید و خوشحال شد و عهد استوار بست و دل زیر یک
را از اندیش خلاص ساخت و بایک یکم لب بر سر زد چون روزی چند بدین حال بگذشت
موش گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال خود را بسیاری از دوستی دور نه
باشد که اینجا نیست و گشت تراغ گفت در خوبی جاشکت ارم لیکن لب را از آموشد
گذریان اندیشه میسبب باشد در فلان جا مرغاری است و کفش سنگ بستی از دوستان من
آنجا خانه و دود و طعمه در آن نزدیکی بسیار بزم سرد و از آسبج و دشت روزگار این توان بود
اگر به فرمائی با اتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی مانده با هم خوش گذرانیم موش گفت شیخ
نصحت را بر بزمی تو نمیکنم و بهر که میروی جدائی ندارم سخن برین قرار گرفت تراغ و موش
گرفتند و با شانه سنگ پشت نهاد و بد آنجا رسیده آهسته از هوا بر زمین دو سنگ پشت را

آواز او سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب بیدار زان قهر خویش بیان کرده گشوی خود را
 که در آردی دوتی زیر یک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته شمرط
 همان داری بجا آورد و موش را منزل مناسب تعین نمود هر کدام با شیشه خود رفته به شکامی
 مشغول شدند چون ماندگی سفر افتادند و در آن جای و گشتا اسوده شدند روزی زان
 بدین زیر یک مرده گفت اگر سرور برگ سخن داری هرگز گشت خود با سنگ پشت باز گوی
 تا سخن پروازی و خردمندی تو بسنگ پشت معلوم گردد و البته دوتی و کجی ستوار شود
 موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من با دوت بوده است که سر
 است از هندوستان من در آن شهر یکوشه زاهدی جا گرفته بودم و دوشی چند در گردن
 فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صبح برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره
 از آن بجا شست بکار بردی و باقی را برای طعام شام ذخیره نهادی من منتظر آن میبودم
 که وی از خانه بیرون رفتی ثانی الحال خود را در سفر افگندیدی و بد فراغ دل اینجا پستی
 بخوردی و دیگر بر دوشی قسمت کردی زاهد هر چند برای دفع من حیل های گنجست
 سودمند نیامدی تا شبی مهمانی بخانه زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجای می آیی
 و روی بکدام جانب داری همان خجسته در خاطر داشت جواب گفتم و آنچه زاهد
 پرسید به تقریر و بلند یک یک جواب میدادم میگفت و من وقت را غنیمت دانستم و گفتم
 خود را بخوردنی مشغول بودم و زاهد عجب آنکه موشان و دوشه در میان سخن او دست پر
 میزد و مهمان بی شرف آن نرسیده آنرا نشان میبخشیدی و بی ادبی نمیداد خشمناک گفت ای زاهد
 و میان سخن دست بر هم گرفتن گویند را مستحق و فتن باشد و این روش پسندیده ناز
 آید و دوشی از راه عقد خود گفت چنانکه سخن را فتن شود و این دوشه را برای رسانیدن

موشان است که درین کاشانه هجوم کرده اند هر چه از خوردنی بهم رسد در پهنای آن همان را
 تسلی خاطر شد پرسید که همه موشان چیره اند یا بعضی از آنها بیشتر و لیر اند زاهد گفت یکس از
 ایشان بسیار لیر و در بروی من بسیار اندیشی آید و خوردنی از دستم خوان می ربا و میمان گفت
 و لیری از دوشی بیسی نخواهد بود قصه او همان حال دارد که مردی با زن میزبان بهالقی میگوید
 آخر بیست هست که بچند عقره را با غیر مقرر برابر می فروشی زاهد گفت چگونه
 حکایت گفت درین راه می آدم شانه گاه به بظلال دیده بخانه آشنائی فرد آدم چون رفت
 خواب شد بری من جای خواب فرش گستره بران دراز شدم میزبان با زن خود درخت
 در آنجا بگفتندی شنیدم مرد گفت ای زن بخواهم که فردا خدای از بزرگان این دیر را
 بخواهم و مهمانی کنم که بزرگی بخانه من آمده است زن گفت که در خانه آنقدر چیزی که بپایال تو
 وفا کند نداری و با چنین دشگاری اندیشه مهمانی کنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس
 از تو زن فرزند تو بکس محتاج نشوند مرد گفت بر که درین ساری فانی ذخیره نهاد آخر سطر
 به بال و بالک و گشت چنانچه قصه گرگ ازین مقال نشان میدهد زن پرسید چگونه
 حکایت گفت که صیادی تیری بجانب هونی افگند و آنرا از پای در آورده برداشت
 و بخانه خود در آن شده در میان راه خوشی دوچار شد صیاد تیر جگر دوز رفوگ و خوشی از قهر
 زخمش خود را بر سینه صیاد رسانید و بر دوشی سر شدند و درین اثنا گرگ گرسنه بدینجا رسید
 مردی و خوشی و آهونی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و خود گفت خردمندی آنست که
 امروز نعمت بی پایان صرف نکنم بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در گوشه
 نهاده روز بروز تا اندازه حاجت بکار برم گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغازه
 خوردن کرد و بیک ضرب دندان و زده کمان گرسنه شد سخن زن همان و گوشه کمان

بدل اوریدن همان فی الحال جان داد قائمه این داستان آنست که بر فراهم آوردن
مال حریص بودن و به فرمان امیدورین و غیره نهادن بن نلد و بیت انچه داری بخور
او روزی و هم در محراب چون به فردا برسی روزی فردا برسد زن چون سخنان وانش نشان
از شوهر خود شنیده گفت بخت باد بر تو همانی چون روز شد زن کجند پوست برکنده و آفتاب
نهاد و خود را دیگر مشغول شد سگی بیاید و دهان خود بران کجند رسانید زن آن حالت
را دید و خواست که از آن خود فی سازه آترا برداشت و روی بیازاد آورد و مرا نیز در
بازار کاری بود و رفت بوم که بیکان کجند فروشی در آنجا با کجند غیر پوست کنده بر برین فروخت
مردی فریاد برآورد که ای زن مگر اینجا را زنی است هر چه که کجند سفید کرده را با کجند پوست
بر برین فروشی چون حکایت با خبر رسید همان براه گفت که بخاطر میرسد که دیرری آن پیش
بسی بی غنا بد بود نقدی بخانه دارد که به پشت گرای آن نیمه دیرری و تیزی میانید بیا مانع
زیغ و زبده نگریم که به سر بنام کار یکی یکسند زاهد فی الحال تیری حاضر گردانید و من کی است
در سوراخ و دیگر بوم و انچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و درگاه شانه من هزار دینار بود و کسین
خلیطی و تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامتحان خانه مرا شکافت و بهر بخت
شادمانی بود همه برگرفت بر دو سوراخ خشت فتم دیدم که زر بار زاهد و مسلمان بایکدی گریست
کردند زاهد خود را در خریده کرده بر بر بایلین نهاد و طبع خوم مرا باز و پیشش آورد و بانو گفتند
که اگر آن زیدی چیزی بدست آید مرا باده شادمانی و سپرایه کار می گرد و درین اندیشه خندان میگفتند
که بختند نگاه آهسته شوجه بایلین زاهد شدم و مسلمان کار دیده خود را و خود را باده شادمانی از من
با خبر بود و من نزدیک لیلین زاهد شدم چوبی برپای من نزد که انان و بجه خدم و پایی کشان و سوراخ
در قفسه پنی دران خود شدم چون در دامنش یافت بار دیگر طبع شوم مرا ز خانه خود بر آورد

این بار مسلمان زاهد بر تانک من چوبی زد که بچله بسیار خود را در سوراخ افکندم و بهر پیش
آفتادم و از در و زخمت مال فراوان شد آخر دستم که سر همه با طبع است بعد ازین
واقع از خانه زاهد صحرای آدم دور گشت قناعت بپرسیدم تا بقدریک وقتی یکسور و بازغ
آشنائی درست داد و بهر لای زارغ باشان تو آدم نیست سر گذشت من سنگ گشت
چون شنیدم گفت که از تجربه تو فائده یابم اگر فتم در دهن شد که خردمند را درین جهان
باند که خرسند باید بود و دست خواش پیش هر کس دراز نباید کرد و هر که بگوشت و
توشه قناعت نماند بدو آن رسد که بدان که به هر لای رسیده پیش گفت چگونه
حکایت گفت که شخصی گریه داشت و بهر روز مقدار گوشت که تسلی بخش گریه او تواند بود
برای وی آورد لیکن و بان قناعت نه نموده خام طبعها بنمود و روزی بنزدیک کبوتر خانه
بگذاشت آنرا و از کبوتران مرص گریه و جیش خود را دران بپاش افکند نگهبانان از
آمدن گر بنظر داشتند آنچنان زدند که در حال جان داد و پوست از او برکنده در شاپرو
افکندند ناگاه خداوند او را گذر بران افتاد و گریه خود را بران حال دید گفت ای خوج خشم
آن پرست اگر بران گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و این
داستان برای آن آوردم که ای زیرک پس ازین باندک پیش که رسید پسند کنی امروز تو
دست و پا در دانی و قرار داد خاطر چنان ست که اگر از جانبی در دوستی نصافی رود از جانب
ما غیر از آنی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زارغ چون من سلوک شک پشت دیدش
تازه شد گفت ای برادر بخور ان راست گز از چنین میماند که در زمان پیشین بزرگی دینی
داشت شبی بی دوست بدو ملائمتی آمد و ملائمت در نزد آن بزرگ است که دوست است
و براندیشه در دراز افتاد که سبب مدد و درین بیگمان چه تواند بود بعد از فکر بسیار که در پیش

و شمشیر حاصل کرده و نیز از فرموده تاجش روشن کرده پیش روان شد چون در باز کردند دوست
خود را بمطهرتی کرده پرسید که ای برادر و یار من تو درین برگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بجای اقبال روی نمود و دوم آنکه دشمنی به قصد تو بخاسته باشد و ترور و دفع
آن مددگاری باید نمود و آنکه از تنهایی تنگ مدد جاشی و کسی خواهی که درگاه و برگاه بکار تو
بروز از دین بهر مدد و نجات نموده آمده ام اگر مال میاید اینک کیسه نذر و اگر کمک بخوای
اینک من باشم که بار و اگر دشمنی طلبی اینک کینزک دوست از روی خدخواست
و گفت نیز از دین بر روی تو که ازین مال جهان و ناموس و رنج و فداختی ای سنگ پشت
انچه با من گفتی باید که این را بسر بری و قرار دهی که اگر از من شوی رسد از دین نشوی زارغ
درین سخن بود که آهوی از دور و نزدیک و از هر طرف سنگ پشت را و از هر طرف پیر و جوانی می آید
اگر و پیری و کین من بود بهر طرف که میرفتی قصد من نمود و گر بخت بد بخا آدم سنگ پشت
گفت منس که هرگز صیادی نزدیک و درینجا رسد گر صحبت ترا میل شود ازینچه بهتر که آتی
ما بهر یاری تو قوت یابیم چه خرد و ندان گفته اند که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد
و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست و نیز از دین و دانی خود و حریفی چند که در دین و دین
باشد باز گفت و زارغ نیز سخنان و ستاز او کرد آهواز گفتن اینها میل صحبت ایشان نمود
و بخود قرار بر این داد و یاران بهیچتای و دست نه گفتند که ازین چراگاه قدم بیرون نهاد آه
قبول نموده و دین مرغزار و تمام گرفت و با یکدیگر بر سر دینی ایستادند که آنجا جمع شدند
روزی زارغ و موش و سنگ کله ای مذکور فراهم آمدند و نظر را بر یکدیگر انداختند چون مانع
گذشت که آهویان را ندیده و بهنگام نشسته آخر برای قرار یافت که زارغ بداند از احوال
یار غائب خبری آورد اندک زمانی نگذشت بود که زارغ سر رسید و بر ایشان آمده و با برادر

که آهویان را بدیدم سنگ پشت موش را گفت که کار ازین وزارغ گذشته است
و ظاهری او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که وقت میگذرد و موش برهنه
زارغ نیز یک هوش و بیدار شدن بدو خوشنود و درین میان سنگ پشت رسیده از گشتار
یا زارغ از سنگ کله ای نمود آهوی گفت ای یار من تو اینجا و شود از ترس و اطمینان است اگر صیاد رسد
و موش بدو با بریده باشد من یک پا جان برم و زارغ بر و موش در کج سوراخ پنهان
شود اما ترانه دست پریدن زارغ با می گرختن این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت
گفت ای یار من باین را چگونه روا داشته ای که زندگانی بی دوستان بکار آید و درین سخن بود
که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند پریدن فارغ شد و آهوی صحبت و زارغ بر و موش سوراخ
فرورفت و سنگ پشت هم با صیاد رسیده و ام آهوی بریده یافت و چپ و راست
بیکدیگر گفت که آیا این دام را که بریده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه
این شغل حقیر عوض آهوی جسته نمی تواند شد اما امید است باز نشن ناموس صیادی را
و یاران و در دنی احوال او را بگرفت و در توبه اطلبند و می بشهر نهاد و یاران از دین صیاد جمع
شدند و در سخن شد که سنگ پشت به صیاد است و یار و از نهاد ایشان برآمد و هر کدام
در تمام جهانی سخنان و درد آهوی می گفتند تا آنکه آهوی و زارغ کرده گفت ای برادر گریه زاری
بکار نیاید من را دانست که چاره اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم موش گفت ای
آهویان را حیل و نجات رسیده است که توان پیش صیاد و رانی و خود را است و اندک عین
و انعامی که گویند تو زخمی رسیده است و زارغ باید که بر پشت نشسته چنان تواند که قصد
چشم تو دارد و ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد و بر گریختن تو خوش کند سنگ پشت را مع خیرت
بر زمین نهاده روی بر تو آورد و هرگاه که نزدیک تو آید ننگان ننگان از روی و در بر

آنچنان که از توانا مید شنود آنچنان که بر تو دست یابد زانی و راز او را بخود خنول گردانی
شاید که من سنگ پشت را خلاص اوده گریزانیدن توانم یا من بر تیر او آفرین کوفند آید
و زارغ جهان نوع که قرار یافته بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام طبع چون آید و دید که
لنگان لنگالی میرود و زارغ قصد شمشیر میکند گرفتار آید و خود قرار داده تو به از پشت خود
مناور و در پی او شد و شورش در ساعت بند تو برده بریده سنگ پشت را خلاص نمود پس از
زمانی دراز که صیاد از جستجوی آیه به تنگ آمده مانده شده بر سر تو برده آمد و سنگ پشت
را بریده و بند های تو برده بریده یافت اندیشه فکر بر غالب آمد که آنچه من می بینم
اگر با کسی بگویم باور نکنند مگر در آنچه انفسا نشان ازین پری نشان میدادند راست
بوده است این زمین پر یان و آلهامه دیوان ست اطمینان و درین محراب دیگر خود
را نباید آورد پس صیاد تو برده پاره پاره دوام سیخه برداشت و روی بگریز نهاد و تو کرد
که اگر به سلامت از ان بیابان بیرون رود و دیگر خیال محراب پیرامون خاطر خود نگذارد
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت بازداشت چون صیاد بر گذشت
یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوشوقت با هم مرا و خود شتافتند و بکرت
مجموعه روزگار با سایش گذشتند

باب ششم در این نبودن از فریب دشمنان

رای و ابلیس مید پای برین را گفت که شنیدم دوستان دوستان یکدل اکنون میخواهم
که بازگویی از حال دشمنان دوست روی و آشتیایان بیگانه خورم برین گفت
حکایت در ولایت آجین بگوئی بلند دشتی بزرگ بود پر شاخ و برگ از هزار زارغ میشران
آشتیانه داشتند و آن زارغان را علی بود که فیروز نام داشت شصت شصت پادشاه بومان

که او را شصت شصت گشتی با لشکری انبوه شخون بر زارغان زده به فیروزی برگشت دیگر
روز ملک زارغان لشکر خود را فرستاد و ده گشت شخون بومان و دلیری این شومان و دیدند
ازین دشوار تر آنست که چون راه خانه ما و فیروزی خود و استه اندیاز و ستر و
استوار نمایند و میان ایشان چهار زارغ بودند ملک زارغان اعتماد ایشان میکرد پس
که درین کار چه اندیشه باید کرد و یکی گفت ای ملک میش از ما دانشوران گفته اند که چون
کسی برابری دشمنی تواند کرد از زارغان و مان دل باید برداشت که بر جاس خود ماندن
خطری ست بزرگ خاصه بعد از هر میت ملک روی میگری آید که تو درین کار چه اندیشه
گفت یک حله دشمن از جای رفتن و درین چندین ساله گذشتن از مردانی نباشد سزاوار
چنانست که استعداد جنگ نمایم ملک خود و منسوم را پرسید که رای تو چیست او
گفت اگر بخراج گرفتن از ما خوشند و شوند قرار صلح و میم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان
گردیم چون نوبت بموختن چهارم رسید او و زیری بود و انا کار شناس نام داشت ملک
باو گفت که مرا بر خرومندی تو اعتماد تمام است بگوئی تا چه کنیم تا آنکه کار بطریق دیگرمان
گیر و زار که ایشان بر نور تر اند و دلیرو انا کار شناس گفت اکنون با سنگی چاره باید جست
بیت ز خشمی بی نام تو ان گشتند و برائی لشکری را لشکری پشت و میخواهم که بعضی
سخنان در خلوت بعضی را نام کی را از مجلس گفت ای دانا فایده شورت آنست که بعضی
از خرومندان سخنی گوید باشد که تیر فکری بر نشانه افتد و شورت جمع کردن آشتی است
پس سبب آنکه سخن را بخلو خانه حواله میکنی چیست گفت رازهای سلطنت چون کارهای
عرفی و معاملاتی نمی نیست که با هر کس توان گفت گرفتیم که اهل شورت همه
خیزند و دو دوخواه انداز و دوستان دوستان چگونه خاطر جمع گردد بر تقدیر که

خاطر هم از ایشان جمع شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز باشد
نیست تا هر چه بشنود بشنود رساند بسیار بوده که ملک پادشاهی بل حیات و زندگانی
آتشکار کردن رازی و انداختن حاکم کشمیر را پیش آمد امیر بر سر سید چگونه
حکایت کارشاش گفت که حاکم کشمیر متوجه داشت بری بیکر از آنجا که بیوفایی پیشه زنان
با جوانی از نمازبان درگاه سرکاری آغاز نمود جوان نیز خفته حسن او شد میوست بیان
عاشق و مشتوق بچشم دهر سوال و جواب میرفت روزی فرمان ردهای کشمیر ازین
حال آگاه شد آنش غیرت در دل او شعله زد و گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت
دشمن من انداخته اب نمودن از دور اندیشی و در است پس آن صورت را ندیده
پنداشت و چاره این کار محبت و درخواست که نهانی آن وقت خیانت کو در اولیاست
رساند و زدیگر برسد سیاست نشست پس از آنکه از مهمات ملکی پرداخته شد باز در سر
خلوتی کرده و حال شبانه در میان آورد کار فرمائی عقل میگفت که راز خود پوشیده و از
و آنچه دولت خواهد بدین پند خود گوش نموده آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد و در
بکشتن ایشان اشارت فرمود و قرا یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و بگوید
دیگر ندانند این کار تمام کنند تا پرده بنامی دریده و شیشه ناموس بریده نگردد و وزیر چون بخانه
آمد دختر خود را افروغین دید سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی
و بجزئی دیده وزیر ملول شده و گفت غم مخور که درین دوسه روز چراغ عشق مرده و گل
جانش بزم مرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید و نیز نکته از آن راز سر مهر باز ننمود
در میان و آن اتمام کرد و دختر بدان نوبت خود شدل شده از پیش پدر بیرون همان زمان
کنیز که از پرده سرای بعد از خوابی آمده بود چون حرف دل داری و در میان نهاد

دختر و گرفت غم نیست اگر خاتون ملک بیوی مرا بجزیت ساخت باز و باشد که بهتر
خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوید که باشد که از بجای آواز داد
خدا می یابم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری خفته حال در میان آوردم کنیزک
سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد و کنیزک در زمان بازگشت خاتون از گاه
ولد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و با اتفاق جمعی دیگر از بندگان بر سر بالین
حاکم کشمیر آمد و کشی زندگانی او بگوئی استی انداخته لبیک که راز خود را آشکار کرد و کارش
به پلاک کشیده فاشه این داستان آنست که راز خود را با بچسب نیاید گفت امیر پرسید که
نمان داشتن راز بچه نوع باید کارشاش گفت که در پستان و آستن خندان بهانه نماید
که گویا خود محرم آن نیست ملک ازین سخن روی بجنبست و کارشاش را طلبیده اول
پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاسی
حرفی گفته بود بومان را کینه او هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه
حکایت گفت که کردی او پندگان فرجام آمده اتفاق نمودند بر آنکه مارا پیشواست
و امیری باید تا در روز در مانگی ادا نماید کی نام براسی پادشاهی سیر و دیگر
موساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در قبول
این سخن در میان یکدیگر نزاعی شدند آنکه ترایافت بر آنکه دیگری را که درین مشورت غل
نباشد از و پرسند هر چه گوید همه قبول کنند ناگاه زانعی از و پرسیدند گفتند انیک شخصی که
درین مجلس نبود از و پرسیم صورت حال گفته و صلاح کار طلبیدند تراغ جواب داد که این
چنانچه اندیشه از دست سو و اسه محال است بوم شوم را با حکومت و سرور نیست
باز بلند پر از راجا افتاده و طاوس و راجا چشیده بر سر سعادت سایه راجا پیش آمد

و عقاب و الا شکوه راجع بآن بود اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند شالسته آن بود که
 مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و تنگ طاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او
 با وجود روی زشت و انش کوتاه دارد و صفت تکبر میگزارد و گرفتار که اینها را چه توان ساخت
 این راجع علان که از نور تیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زمار ازین اندیشه
 نادرست در گذرید شمار در میان خود چنان میر می باید کرد که هر مسی و دعا و شمع روی
 نماید از روی خردمندی سر انجام نماید خاندان آن خرگوش که خود را ایلمی ماه ساخت و پیر
 درست بلای عظیم را از خود دفع کرد و مرغان پر شدند که چگونه
 حکایت گفت که سالی در ولایت فیلان در جزایر زیر باران بنابر فیلان ازین
 تشنگی مبتاب شده پیش ملک خود بنیالیدند ملک حکم کرد تا کارا لکمان از برای آب بهر چاه
 شافتند لکمان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند چائی ز روت بود آب بی نهایت
 داشت برهنه فیان با جمل شتم و لشکر بلان بآب خوردن سوسه چشمه رفت
 و در چاه آن چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد بلان زحمته با نشان
 رسیدن گرفت و با اعمال فیلان شدن گرفتند و ز سر همه خرگوشان با غلقش
 ملک خود رفتند و گفتند تخت نشینی از بهر داد و ادان است نه از برای شاد زلین
 ای ملک مرا باده و انصاف از فیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری
 نیست که هر سری در آن آغاز کنند باید که هر که در میان شهادتی دارد حاضر شود و شهادت
 کرده شود در میان خرگوشان تیر هوشی بود و بهر زمان چون دید که کار بانجا رسید پیش او
 گفت مرا ایلمی گوی نزد یک فیلان فرستند ملک فرمود میاری باید رفت و خود میدانست
 ایلمی پادشاه زبان او باشد پس بهر روز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد

مر



تا آنکه شب شد و جهان آلاء ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیره فیلان آورد و اندیشه
 کرد که در نزدیکی آن شکاران مرا هیچ جان است با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد
 بجهت آنکه غرور و سرور اندر پوای سگینان نمایند بهتر آن میباشد که بر بلندی برآیم و اینجا
 که دارم از دور بگذریم اگر در محل قبول افتد ز بی دولت و اگر کارگر نیاید باری جان
 بسلامت جرده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد که من فرستاده ماه ام چون
 ملک فیلان آگاه شد از روی سخن پرسید بر در جواب داد که ایلمی هر چه گوید برو گرفت
 نیست ای ملک بیلان تو میدانی که ماه میر با زار شلست و نائب شهر را روزگاری
 خلاف لواتد لیشید پیغام او گوش هوش نشنود شیه پای خود زده باشد و در پای خود بد خود
 کوشیده ملک جاد شده و پرسید که شمعون پیغام چیست بهر گرفت ماه زمرده است هر که
 بر توانائی و زبردستی خود مغرور شود و زیر دستان را بجز رستم از پای و ناله خود را در گویاب
 هلاک افکند و تو باین غرور که از دیگر بهائیم نزدیک میکنی قصد خشم من کرده و لشکر خود را باین
 موضع آورده و تیرگی تمام بان آب ساینده آیا تو ندانستی که هر که اینجا آید جان بسلامت نرسد
 من مهربانی و حق تو خیال کرده به پیغمی آگاه ساخته ام اگر سر خود گیری جبر در گنه خود با بیم زار
 بکشم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا که من در چشمه خود خرم ملک فیلان را
 ازین سخن عجب آید بسوی چشمه رفت عکس ماه و آب دید بهر گرفت ای ملک تدبیر
 آب بردار و روی شمشیر سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تو راضی گردید
 خرطوم دراز کرد چون آب رسید چشمی در آب دید آمد و فیل را چنان نمود که ماه بجنبه آواز
 داد که ایلمی چون خرطوم در آب کردم ماه از جا رفت بهر گرفت آری زود در سجده کن و از این
 ملک فیلان قبول کرد که دیگر با اینجا نیاید و فیلان را بجای آن چشمه نیارد بهر روز این خرده نشانه

خبر گوشان برد و از بلای سیاه ایمن ساخت این داستان برای آن آوردم که در میان
شماره بر کی میاید کاری تواند ساخت اگر دین وقت زیر کی در مشا و دست شما بودی کی گفتی
که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی پس پا و شاه باید که وفادار بود و اگر نه بر رعایای
بچاره آن رسد که از آن گریه و بیکش و سوزید و مرغان بر سینه جاوید حکایت تراغ گفت
من در دامن کوهی بروخت آشیان داشتم و در میان من کبکی وطن داشت و مرا
برید از خرمی حاصل بود ناگاه غائب شد و بر آن زمانی دراز گذشت چنانکه گمان بوم
که او ملک شد که بعد از آن سهیلی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون بچندی بر آن
حال بگذشت کبک باز آمد و دیگری را دید گفت جای من خالی کن تنه گفت حالا خانه
در تصرف من است اگر حق داری ثابت کن کار بستیزه انجامید چند آنکه من سبب صلح
انجام دهم بجای نرسید و مقرر شد که رجوع بجای عادل نمایند کبک گفت درین نزویله گریه
ایست بر سینه کار خداترس آزار جان داری از دهر گزینی آید نزد یکت باید رفت تا کار
بآخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته خواستم که اول
نظاره کنم گریه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده نهاده مانند کبک تنه
از کردار او بجنب شده در توقف مانند تا آنکه سر بسجده برداشت کبک تنه دعوی بعرض
رسانند گریه گفت ای جوانان سیری درین اثر کرده است چشم و گوش دیگر و اسل
ضعیف تمام پیدا شده نزدیک تر آید تا من از سخن هر دو آگاه شده حکم تو انم که در خارج ابدال
بیشتر آید و یک حمله هر دو را بگیرد و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگزیند و او او این
داستان بر آن آوردم تا معلوم شود که بر یونانیان عمداً دشمنی کار بوم شوم همواره
و اتفاق است و بر عیبهای او به عالم را اتفاق مرغان اندیشیدن این سخن یک بار

از آن کار باز آمده عیبت و بر دشتن بوم فتح کردند بوم آن خاک را نایغ و گفت ای
سیاه و بشیرم مرا بر سینه آوردی بعد ازین در میان ما تو تخم دشمنی کاشته شدی که بخوار ازین
گذشت و شلخ لود با سنان رسید ز غ از گفته خود ایشان شد با خود میگفت عجب که
تا دالت پیش گرفته و برای خود دشمنان بنیزه خوی برانگیخته مرا با بصحت مرغان کار
بلو و زبان را به شکل تیغ آفریده اند بی ضرورتی از بنام کام مرا آوردن کادی خود برون
است و من خود با حق این بود باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناسان
اندیشه کارشناسان ما که سوخته تا نرسد تم توان شده اند چگونه خیال کرده کار شناس گفت
آنچه وزیران روشن برای از جنگ و صلح و گذشتن وطن و قبول کردن باج و خراج گفتند
بج که ام پسندیده نیست کارها که راست بر است ساخته نشود و عا و فریب پیش باید بود
چنانچه بعضی دزدان گو سفندی از دست زاید به بجهل بیرون آوردند ملک سید جلوه
حکایت گفت که زاهدی گو سفندی فریه خریده سنی قدر کردن اولیته بجانب صومعه خود
یکشید و در راه طائفه دزدان گو سفند را دیده چشم طبع بر کشا و دهن هر خند و باب گرفتن آن
سعی نمودند صورت نه بست آخر ای همه بر جلد واریافت پس یک کس از پیش او
آمد و گفت ای پیر این سگ از کجای آری دیگری برو بگذشت و گفت این سگ کجا
بسر و سوم گفت ای پیر گریه میل خنک داری که سگ بدست گرفته دیگری از عقب
پرسید که این سگ را بچندین خریدی کی میگفت که این سگ شبان است کی طعنه مینود که
این مرد در لباس پیر میگردان است چرا دست و جامه بدین سگ نموده میسازد و دیگر
میگفت که زاهد این سگ ای خدا پرورش خواهد کرد از بسیاری سخن شکی در دل زاهد پیدا
گفت که فرشته این جانوران جادوگری بوده که چشم بندگی سگ در نظر من سفید نموده

دست از گوسفند باز داشت و بجانب فروشنده روان شد و زن آن گوسفند را گرفته بجان
 پرند و بکار و گلهی او را به بردن از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زین
 داستان برای آن آورد که ما را نیز طریق حیل گری پیش باید گرفت ملک زراغان گفت بیا
 تا به داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد ملک
 یک کس که موجب جمعی کثیر باشد این صلاح است مصاحت آن می بینم که ملک در مجلس عام
 بنشینم کند و به فریاد تا پرده بال من بگفت و چون آلوده و زخم زده و زیر پهنی است
 که آشیانه است بنگهدار ملک تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن
 من باشند تا من دام حیل در راه ایشان انداخته بیایم پس ملک از خلوت خشم آلوده
 بیرون آمد تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه دور میرجه جلوه دهد چون ملک تکیه
 یافت سر با و پیش فاشه انداخته تا که خند ملک بود تا کارشناس را پرده بال برگزید و سر
 با پیش خن من ساخته و در زیر انداخته و خود به لشکر و خشم بویسم که فریاد افتاده بود و آن عذر تا
 هنگام شام ملک آن در این اندیشه که چون زراغان را شکست باطل ساخته ام اگر اشیای دیگر بخون
 را ایشان بیاورم می شود بر بخون فراداده بومن گاه زراغان روان شدند و لشکر بومان
 رسیدند از زراغان اثری نبود خبری کارشناس زیر دخت بر خود می پیچید و زخم زخم میگردید
 آواز ناله او شنید ملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقرران در گاه او بودند بر سر او آمد
 پس رسید که گیتی و حال تو چیست کارشناس نام خود را نام پدر باز گفت و منصب وزارت خود
 عرض نمود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر تو بودی چه گناه خراشی می کارشناس گفت
 صاحب نمود و حق من بدگمان شد و حاسدان وقت یافتند به تهمت باین حال رسانیدند
 ملک سید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک بعد از بخون شما وزیران را طلبیده چاره کار

پرسید نوبت بمن رسید گفتم ما را با لشکر لوم طاقت برابری نیست و به بخت ماندن در افتادن
 خود در افتادن است صلاح کار است که ایلمی فرستیم و در صلاح زخم ملک تغییر شد و گفت
 آنچه سخن است که میگوئی مرا از جنگ بومان میترسانی من باز دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و خشم
 ای ملک شاه را صلاح باز کرد دشمن قوی حال را بجا بوسی رام توان کرد می بینی که گیاره
 ضعیف بواسطه ملامت از باد تند بسلاست بجهت و درختان بسیار شلخ بواسطه سخت زدن
 از بیج برگزیده شوند زراغان از نصیحت من و خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بومل و در ملک
 قول دشمنان زمین رو گردانید و باین حال کرمی بینی گرفتار ساخت ملک سید هیچ نصیحت
 که ایشان چه میگویند و بچه قرار داد و رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام
 که اندیشه جنگ را دارند و کار سازش برود و میباید ملک بومان بیکی از در را برسد که کار زراغ
 چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت بلید شمر که دین افکنیم افسر آتش می بینم که فرو نشاندن
 شعله آن از محلات است کارشناس بدرود لباید و گفت بیعت مرا خود دل
 و در دست و پیش تو نیز نمک بر جراحت مریش این سخن در ملک بومان
 اثری کرد و در و سه از و باز گردانید و دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من دشمنان
 بیخ نکویم که اهل مردت چون دشمن را شکست و بچاره بنید احسان نماید بنده را و راهمان
 باید داد و او را با افتاده را دوست باید گرفت و بسا کار با مردم را بر دشمن مهربان گرداند
 چنانچه ترس و روان زن بازگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه
 حکایت بازگانی بود تو آنرا از شست رو و بچه خود باین همسیر گران جان و بخیل
 و نامهربان و زنی داشت نیکو سرت و صورت شوهر با هزار دل وصال او را بومان او
 بعد از منزل دور به بخت شبی زردی بجان او رفت بازگان بخواب و در زن جلد

از آمدن دزد و قوف یافت خبر رسید شوهر را محکم در کنار گرفت باز رگالان ز خواب بیدار
 بیدار و رگالان یافت از غایت شادی خروش بر کشید عکس بر بیدار است یارب یا خجواب
 حیران شد که این همه دنگی داشت ناگهانی را سبب چه باشد چون نیک نگریست و ز در
 دید گفت ای شیر و حجه قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برو که سیرت قدم تو این خاکش
 بوفاز من مهراں شد فامه این داستان آنست که بعضی صورتها باشند که دیدن آن
 بر دشمن جز غشاش نزارد باشد حال این زان از آنست ملکدیر رسوم را بر سید که
 تو درین قضیه چه حکم میکنی گفت بهتر آنست که ملک بداس زنگانی از در کشد خلعت مان
 داده تربیت او نماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق اخلاص مش گیر و خود مندان
 در آن کوشیده اند که گوی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ نغمه در جمعیت ایشان آخته
 بهر حلیه که تواند و گروه سازند که مخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر و ستان باشند
 چنانکه خلاف و زو بود و سبب جمعیت خاطر زاید شد ملکدیر که چگونه حکایت گفت
 که پارسائی پاک سیرت من و شام بیادیت میگذازند کی از میدان صادق گاوشی
 جوان و فرید و شیردار بر سیل نذر پیش رخ آفر و دزدی از آن آگاه شده و
 عبادت خانه پارسا نهاد و یو سه دو چار شدند و پیر سید که تو کیستی و کجا میروی او جواب داد
 که دوی ام پیش فلان پارسا میروم که دکان ما شکسته و بازار خودم کم کرده است میخواهم
 که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی و از کجاست من عیار پیش ام شست و
 در آن اندیشه که مال کی برم حالا میروم که همان پارسا گاوشی فریدار و از دزدان
 برم پس بایکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا و گاوشی در چشم گرم کرده بودند
 دزدان و اندیشه کردند که اگر دزدان قصد کشن او کنند شاید فریاد بر کشد و مردم آگاه شوند

دگا و میش از دست رود و دوی نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند تواند بود
 که پارسا از دزد بیدار شود و کشن او در توقفت افتد پس دزد را گفت که مسئله ده تا
 پارسا را بکشم نگاه تو گا و را سیر دزد گفت تو توقفت کنی که گا و را ببرم آنگاه تو او را کش
 خلاف و در میان ایشان جنگ کشید دزد و آواز داد که اینجا دیواست میخواهد که ترا بکشد
 دوی نیز فریاد برداشت که اینجا دزد است میخواهد که گا و را سیر دزد و فریاد شد و فریاد
 بر سر آنگان در آمدن همدیگر بختند نفس و مال پارسا سبب خلاف دشمنان سلامت
 ماند بهیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف چو تیغ باید کشید از خلاف چون دزد بر رسوم سخن
 با خبر رسانید و زیر لول بر شفت و گفت من می بینم که این زان شام با فسون زلفته کرده است
 و حال شمایان بدو در گر نماید که به گفتار زن بد کرد و از زلفته شد ملک پیر سید چو
 حکایت گفت که بشیر سر ندیپ در دزدی بود و در کمال نادانی و زنی داشت غارت
 حری جوانی در سبایگی ایشان رعنا جوانی بود زن را بد نظر افتاد و کاریان ایشان
 از نام و پیغام به باوه و جام رسید جمعی از سبایان حال آگاه شده و دزد را خبر کردند
 بجای و آنکه خندان غیرت داشت خواست که یقین حاصل کرده و علاج آن جوان زن
 و گفت که توشه بساز که برو شام بروم اگر چه خندان دور نیست اما چند روز تا بخانه ام برو
 تا نام که در دزدی ترا بگویند بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف قطره چند از دیده ریخته
 و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد و دزد و گر بگایان ز راه پنهان بجا و در آمد
 قصار آن وقتی بود که عاشق و معشوق خود بر آمده بودند بجای خندان ایشان و که ایشان
 میل نمودند آهسته آهسته خود را بجای رسانیدند تا اوزم خلوت را بهیند ناگاه چشم زن بر پارسا
 او افتاد و آنست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آهسته که او را

ازین پرس که مراد دست تر داری یا شوهر را جوان آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت
او گفت که فائده این پریشش چیست ازین سخن بگذرد جوان زار سے میگردد و همان می
پرسید آخر زن گفت راست میگویم که زن از بر خشن و ستان گیرند و چون حاجت نفس
روا شود حکم میگماند و اندامها شوهر چون روح در بر دور دور و بعد است از عمر جوانی خوش کارانی
زنی مباد که شوهر را بر بار از جان عزیز تر نداند و چون در دگر کشید مهری و دل او بیشتر
پدید آمد و بخود گفت باین همه دوستی و دلنشنگی که با من دارد اگر خطائی کند برو گرفت
نخواهد و مصرع کسی بجاست که او دانی نیالوده است بهای عیش و تیر و نسا زم و آبرو
او پیش مرد میگانه نریزم که این کار نادانسته میکنند و بعد پس رود و گویا بانی خاموش نشست
و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش فایغ شدند و صبح دیدن گرفت و مرد میگانه باز گشت
زن خود را بخواب انداخت و رد و گداز با هوسگری بر سر زن آمد و استین لطف بر مهر او رسانید
نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن بر قریبیده بر کشود و شوهر را باین خود بدید و چیت و
پرسید که بر ساحتی کی آمدی گفت آن وقت که بآن مرد میگانه دست مراد و راغوش آشتی آتا
چون دانستم که ترا فروتنی برین کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته او را نریختم و من چون
دلشنگی ترا بخود دیدم اگر چنین پریشان کاری از تو سر زد هر یک از سوخت خوار بود
زن هم سخنان قریب میزد و ریان آورد و دست مهر گردن شوی در آورد و مهر و بخشی گذشت
این داستان بدان آوردم که شما همجو در دگر که بخشن خوی خور و از سخن این زراغ
مکار قریب بخورید و بشعبه او که بوی خون از وی آید از راه نریزید هر دشمن که لیبی
ز راه قصد او تواند کرد اول خود را نزد یک گرداند و با اتفاق دیدار خویش را محرم و چون از
کار با آگاه شد در منی طلبد و کینه خود کشد زراغ گفت ای یار دل آزار چنین سنه که

بمن رسیده بجلد چنانست دارد و هر کس میل دارد که این محنت جز پادشاهش مخالفت من با
زراغان نبوده است و زیر گرفت که دیده و دانست باین حال خود را در داده بسیار کس بوده
که بخت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن یوزنه خود را به کشتن
و اوقات انعام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه
حکایت گفت که جمعی از یوزنها و جزیره وطن داشتند که میوه های تر و خشک و بسیار
بود و یک درختی بر ایشان گذشت و با خود گفت که روا باشد که من بعد از محنت خاتمه
یا بچگی که به دست آدم دین یوزنها دین گوشت میوه های تازه بخود ندانم پس قصد
کرد که در میان یوزنها آمده جمعیت ایشان را بر هم زند و یوزنها فریاد بر کشیدند و برادر یوزنه
بهجوم کرد و خرس را بضر برانگند ساختند و خرس خام طبع بجهت تمام انبیا ان یوزنها
و خود را بکوهستان رسانید و نعره و خروش بر آورد و یوزنها را دگر آورد و واقعه حال پرسیدند
خرس در دشت و دانه خود را باز رانده گفت زبانی ناموسی که خرس قوی یک را بوزنه
ضعیف بیکار این حال کند صلاح آنست که بکوهستان شده اتفاق نمایند با یکدیگر بخون نگار
زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شب خرسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیره یوزنها
نهادند و قمار را ملک یوزنها بآهی از انبیاان دولت به اقرب شکار آن شب رحمانه بود
یوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرییده که خرسان یکبار آینه بکشد
تا یوزنها را خبر شود و بسیاری از آن کشته شدند و اندکی خسته و مریضه های آن زمان و طرفه
بکنار بر دهن خرسان چون پیشه بخت را از دشمن خالی دیدند طرح اقامت انداختند و آن
خرس تمهید را بر خود میساختند هر تنه که یوزنها و چندین سال ذخیره نهاده بودند بجهت
خود آوردند و در دگر یک تنه از خال غافل بود و یوزنها و ریان را که هر می نریختند

آغاز و او را می کردند ملک ز شیندن این واقعه انگشت جبروت بدندان گزینان گرفت
 و ریان ایشان یکی بود میمون نام بعل و فرستاد است چون ملک را جراح سرگردان نیربان
 نصیحت برکشود که بی صبری در بلایه شاکسته و شوران است چاره درین کار آنست
 که بصبر باید کرد و بدست در دست علاج و اصرار نمود و ملک بوزیر پرسید که چاره این کار چیست
 تو انکه میمون خلوتی طلبید گفت میخوام که جان خود باخته کینه دوستان گرامی که از
 جان گرامی تر اند بکشم ملک بر فوت سن درین سخن خود و از ناداری یاد آورد ملک گفت
 این را چگونه سر کنی میمون گفت که تدریجی اندیشه ام که ایشان را در میان مرد آزادی بانش
 سوم بسوم صلاح آنست که به فرمای تا گوشه ای مرا بندان بر کنند و دست و پا من درین
 شکنجه شکنج را گوشه که اگر نگاه من بود بنگینند و ملک با جمیع ملازمان در طواف این محراب
 بزرگ اندوخت و تا دو روز به بگذر و صبح سوم روز بیا بند و در منزه ای خود بفرافقت شینند که از
 دشمنان شریک خود بود و ملک بفرمود تا گوشتی و لایه کنند دست و پا این را بکشد
 یکبار یکبار پیشه افکند میمون همه شبانه بیکر و ملک سان بسیر برین راه بود تا روزی او بید
 و بباله آواز رفت میمون لبدان حال دید ببلوغ بخت و بی برکتی کرد و پسید میمون فرست
 و ریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت که من وزیر پادشاه بوزنگانم
 و با اتفاق لشکار رفته شخشان درین محله حاضر بودم روز دیگر خبر تقدم ملک یا ختم ملک
 بوزنها بدست و انچه بیکر برسد بر من داشت التماس چاره این کار نمود و من در آن روز
 نیکوخواهی بفرمود صلاح آنست که که ملازمت ملک بیدیم و در سایه دولت او بگذریم و خوشه بسازیم
 ملک سخن من برآشت چون دم باریصحت کردم به فرمود تا بمن انیمه خواری کرد و در دست
 که از هوا دران پادشاه خیر است حکم کرد که در میان جزیره اش بنگینند تا بمن که انما حاجت بجا

خواهند نمود این بگفت و چنان بدو گریست که ملک من سان را نیز قطره اشک زینان
 ملک گفت حالا بوزنها بیا اند بجا که بیا بانی است که از امر و آزادی میگویند انجا از حضرت
 لشکری جمع میکنند و دو باشند که با سپاه خود و از شجورانی زند ملک سان از جای درآمد و گفت
 ای میمون صیحت میمون گفت اگر مرا پای بودی جمعی را بجای ایشان بفرست که منم که
 رفتن بدین دست و پای نیست ملک گفت من ترا بجایه توانم بر دلس و از داخل
 سپاه حاضر شدند گفت آمده باشید که انشب بمن میروم به میان کردند و میمون را بفرست
 ترسیده روی برآورد و در میان بیلان مرد آزادی رسیدند میمون گفت زنده باشید که من را
 دیدن صبح روزگار بر ایشان سپاه کنم خراسان بشوق تمام قدم دران بیا بانی و در دست
 خود ببدان اجل و در اندر روشن شد و از بوزنگان شری پیدا گشت میمون چنان رفتن
 شتاب میکرد و با فسون انسانی ایشان را میفریفت تا بوقتیکه هر اگر م شود و یک
 آفیدن گرفت و مردم و زنده و زیدن ملک روی میمون کرد که این چه بیابان است
 که از بهیبت آن کما و زتاب جگر میانی آتش شود میمون گفت ای شریک دل از این بیابان اجل
 است و بخوش دار که همین سوم شمار خا گستر سازد و درین سخن بودند که گفت سوم سینه ملک
 خراسان با تمام سپاه و بوزنها را بر جای خود بگذاخت و یکی زنده میروان نیامد و در سوم که درنده
 چون ملک زنها را لشکر خود بجزیره آمد ملکات را از بغار اغیار پاکت بدایع استالان بدان
 آورد و تا ملک معلوم کند که کینه دران بحیث لذت انتقام از سلطان بخاسته اند ملک بگفت
 انچه بگیری است که در و مندی را که به هوا داری ما خدای زار رسیده باشد ما نیز در گزارا و
 یکوشیم پس بفرمود تا آن زراغ را بعزت برداشته و در گرفت ای ملک چون سخن التفات
 نکردی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن ز فریب دامن نباید بود

ملک از نصیحت اعراض نمود زان رو خدمت او بجز تمام نیز نیست روزی در مجلس عام
گفت ملک زانسان مرا بموجب زاری رسانیده است تا کینه خویش ز من ببرد و از من
تا من در صورت زانسان بدمین امر نتوانم رسید و از اهل روانه نموده ام چون غلطی پیش
بسیوز و پسر عالی که در اقل است کند سحاب گرد و اگر ای ملک پسند کند فریاد که مرا بسوزند
و در آن لحظه که گرمی آتش بر من سوزاند و درگاه خود بخواهم که مرا بوی گرد اندک بدین وسیله
بران شکران است یا هم بدین جمع آن بدم که در کشتن کار شناس تمام داشت حاضر
بود ملک ز پر سپید که بدین سخن چه میگویی و زیر جواب داد که مشبهه باز است فریب نگین
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدربار یا بشویند گوهر را همچنان ناپاک بهمان چوین
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود با بوجان اصل خود ذیل کرد و بایست که پیش
حکایت گفت که بزرگی بود که هر چند درگاه خداوندی خواستی در جبه قبول یا نپذیری
چو بیار نشسته بود و نشینی پرواز کمان آنجا رسید موش چنان رفتار پیش آن بزرگوار انجام
بزرگوار را مردی شغفت آمد بداشت و در خرقة خود پیچیده بخانه بروی و اگر تانایه
او را دختری گردانید و بر سر یکی از پریان پسر و چون فرزندان گرامی دارد و مردی که سر
پاس داشت و در پرورش و خیر کوشش تمام نمود تا بسره بطوغ رسید بزرگوار گفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بگوهر دیگر و یک ششم من این کار را
پنداشدی تو گداشته از او بمان و غیر آن زهر آفریده که دل تو خواهد با و بزرگوار گفت
سوز بخواهم تو را تا و بلند بزرگ شش فرمود بدین گفت که تو گفتی مایه است چون شش
حکایت دختر ماه در میان و در راه جواب داد که ترا از خود نمی ترسانم بدم آن است
که نور از چنان این سخن با بگفتند اگر گفت مرا از روی تو ای انبیا میکنی و با و از من آنا است

هر ابر جانب که میخواهد یکشاید باز این حرف پیش باد و بزرگوار گفت مرا چه قوت تواند بود و قوت
تمام در عالم کوه است که پای در دامن و قار کشیده است پیش کوه رفته و حال را تهر کرد
کوه او از برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من می شکافد و من درین کار
بچاره ام دختر گفت راست میگوید موش بر تو غالب است و بشوهری مرا می شاید او را
بر موش عرض کرد موش بواسطه سنجی میل در دل خود یافت جواب داد که من نیز آرزو
دلار می بستم که موش روزگار من باشد اما جفت میاید که از جنس من باشد دختر گفت
این میل است بزرگوار و دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا برداشت و از خداوند
تعالی درخواست تا او را موش گردانند بیکت دعای او همچنان شد و دختر با میل خود باز
گشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشت خود آند فائده این داستان آنست که
آنچه در اصل سرشت باشد همان ظاهر شود و ملک بومان چنانکه قاعده دولت گشته باشد
نصیحت و زبرد انا نشیند زان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب فائده نظیری آورد
تا محرم خاص شده ناگاه فرصتی نگاه داشته پیش زانسان رفت و فرزند شگفته خاطر شده پرسید
که ای کار شناس چه ساختی گفت در فلان کوه غاری است روزها بومان در آن غار
جمع میشوند و در آن نزدیکی بهیتم خشک بسیار است ملک فرماید تا زانسان قدری
از آن برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی است قدری
آتش بیارم و بر سبزم افکنم و ملک فرماید تا زانسان به بار و خیشل زند تا آتش فروخته
گردد و بهیتم که از آن بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دوم گیر شود و بهیتم ملک
این ندید خوش آمد و باین ترخوب بومان را سوختند و زانسان را فتح کرد و دست او را
بر زبان ملک گذاشت که ای کار شناس در صحبت بومان مدت دراز چه گوید

صبر کردی کارشناس گفت مرد اگر صلاح کار و دان بیند که بخدمت فردوسی از خود باید ببرد
همان رای پیش گیر تا به مقصود رسید چنانکه ماری مصلحت خود و دان دید که خدمت خود که
اختیار کند ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که خدمت پیری در ماری افکرده بود و بواسطه ناتوانی با خود گفت که حالا
بنای کار بر کم از ماری باید نهاد و هر نواری که ازین بگذرد رسد بآن باید ساخت پس کنار
چشم رفت که در آن غوکان بسیار بودند ملکی در کار داشتند مار خود را اندوخت تا که تنگ
راه انداخت غوی بفرقت او رسید پرسید که ترا اینست غلجین می نیم سبب چیست جواب
داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعه پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرام است اگر به قصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم شترانم آن غوک است
و ملک خود را بفرستد و پادشاه غوکان حجتش و نزدیک آمده پرسید که سبب این
عاقبت بر تو رسیدار گفت که قصد غوک کردم و از ترس من گر بخت خود را در غایت پارسایان
انگند از عقب می بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پس بر ساخته انگشت بزرگ
پای او بمن رسید پنداشتم غوک است از عرصه و ندانی بر دزد بودم از خوابی سر زنده پا خوا
خبر یافت و از سوزن فرزند قصد من کردن بدو بصر نهادم و شتابان می رفتم و پارسا و غلب
نفرین میکرد و گفت که از پروردگار بخواهم که ترا نوار و بقدار گردانم و مرکب ملک کان بازو
و هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برستم تصدیق آنچه ملک بنود بکنون دعا او غایب
شده است به ضرورت اینجا آمده ام تا ملک برین حوار گردد و بچشم آسمانی راضی شده ام ملک
غوکان شمرن روزگار خود دانست حواره بر روی شترت فرو میکرد و بر لای چلش ملکی بجهت چون
بکچندی برین گذشت مار بفرساید که زندگانی ملک را زبانه و مرا از قوت همه پاره نیست

تا بدان زنده مانم و این خدمت را با پایان برم ملک گفت بچنین ست که میگوئی مرا از مرکب
که به نیست و مرکب را به قوت قوت تواند بود پس هر دو و غوک برای راجه مقرر ساخت
که چاشت و شام بکار برد و چون در آن زبونی می گفتند بوده از آن عارضه داشت ای نشان
برای آن آوردم که من نیز صبر میکردم و نواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک شمنان و مصلح
دوستان در آن بود ملک گفت ایشان از این قدر حساب نداستند چه با اصبغ
و ناتوان شمرده کارشناس گفت که چاهیز است که اندک او را بسیار باید بنداشت
اول آتش که اندک در همان زیان است و در سوختن که بسیار را دهم و ام که شمر از
فرض خواهان در یک و هم همان ست که در برار و نیاز تو هم بجاری که هر چند کم باشد
بمحسوسه آرد چهارم شمن با آنکه زبون و خوا باشد آخر کار خود کند شنیده ام که
بکش که آن زبونی حال از مار قوی بیکل کیست خود کشید ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که دو کجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند قوی ایشان را بچکان پیر
آمد و هر یک را زمار و پند بجهت پوشش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی
در حوصله ایشان میرنخندند و زنی نرسیدون بنگاه ماند چون باز آمد ماه را دید که با خطراب
گرد آشیان خود می پرید و فریاد سوزناک زو ظاهر میشد گفت آنچه حال است جواب داد که
می غائب شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم که آمده تصدیق پای من کرده گفتم
از آن باندیش که من و پدر این فرزندان مگر کینه کشی بر بنیدیم و بد آنچه توانیم بیکدیگر کشیم
مار بخندید و گفت میت و لیری که او شیر را می کند و نه چون تولی عاجزی کی کند آن مار که
بچه پای مرا خورده است و هم در آشیانه خفته بکجشک نراین سخن شنیده دو و از نداشت
برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جاننش افتاد و درین محل خداوند خانه

بسیار چرخ فیل بر دهن چرب کرده روشن ساخت و بخواست که در چرخان کند کج شک پرید
و آن فیل از دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از بیم آنکه بساوا
آتش در سقف خانه گیرد و در بالای بام برآمد و آشیانه را خالی میساخت تمام آتش را در گوشه
مار ز پیش شمرده آتش میداد بالای بام آواز آدمی شنید ملزسوار رخ که جانب بام داشت
بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و شک بر سر خوردن همان این داستان را فاکه
آفتست که او دشمن خود را خوار داشت و از حسابی برنگرفت عاقبت شش بنک کینه
گفته شد ملک گفت که سرت بویان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت نه اندیشه راست شنید
نه رای درست مگر آن یک تن که رای او بر شش من رست بود از صاحب خود نصیحت باز نگرفت

باب هفتم در زیان خجیری و نگاه داشتن مقصود

رای و تسلیم به بد پای برین گفت اکنون باز غای که چون مقصود بدست آید چگونه در گذشت
آن باید که بخشد برین فرمود که در نگاه داشت مقصود و شوار و تر و برین دست و بی جوی
مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهند چنانکه شک پشت را به پشت دستی
مسلمان بوزنه بدست آمد از نادانی او چنان بزرگ را از دست داورای رسید که چگونه
حکایت گفت که یکی از جزیره های دریای خضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کار دانا
نام فراموش آنها بود او را پسری دریافت نور چشم دلوانائی بدن کمتر شد از آن درگاه یک
از قولیشان و رای فراموشی مقرر ساختند و آن پسر نتوان را از میان بیرون آورد و ند
بچاره این عار بخود نپسندیده چاره کار در سفر و غربت دید تا آنکه به لاری توفیق آتی خود را کنار
جزیره که بر سر بود و رسانید و بمسجدهای ترو خشک آن بیابان قناعت کرده ریاضت
پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر از چنگ و درها شده

و رآب قنار و از او گوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد بر ساعت دیگر در آب
افکندی و با و از آن شاد شدی قنار انگ پشت بر درخت در میان آب بود به
میل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من می اندازد و اندیشید که بے آشنائی
این کند اگر با او آشنا شوم چه بجا آرد پس آواز بر کشاد و نیاز مندی بجا آورد بوزنه نیز بنانه
روئی پیش آمد سنگ پشت گفت که من آرزوی دشمنی تو میکنم مرا دارم یا نه بوزنه گفت
و انشوران و درین گفته اند که با سه گروه آشنا شدن پسندیده تر است اول خردمندانی
که در رفاهی آتی باشند دوم مردانی که خطای دوستان را بپوشند و نصیحت و رینگ نوازند
سوم جمعی که بغیر از بے طبع باشند و با سه طایفه آشنائی نمی باید چه جای دوستی اول
گروهی که گرفتار واد و هوس باشند و پانصد شصت دوم در دلوایان و مغزیان که سخن
غیر واقع دیگران جو رسا نند و سخن دروغ تو به شناسان سوم ابلهان که نیک از بد نتوانند
انبار کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان و دوستی که اند دولت دانش
بے بهره است و گاری او عین زبانه کاری باشد چنانکه حاکم کشمیر را سنگ پشت
گفت که چگونه

حکایت کار دانا گفت که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزنه را نوشته بود و بوزنه از
وی انخلاص شمس کاره چون قطره آب در دست گرفته بر بایان رای کشمیر استاده
تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قنار از زمی زیر یک زده و دوست کشمیر آمد شبی از
همچنان رسید که با یکدیگر محله باید رفت و زدی نادان جواب داد که در طویل و پوس شهر را زدی
فریب دنده حواله دو غلام است اول آنرا بوزنه و دوم در خطرسوی شمرگان شیشه گریست
آنرا بشکافتم و شیشه های خوش رنگ است را بیرون آورده بران خراب کرده با رام گاه خود

رویم دزد و ناز سخن او حیران بود تاگاه عسسه پیدا شد و در عاقبت خود را در پناه دیوار
 انگشت دزد و ناز دان گرفتار شد عسسه پرسید که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من دزدیم
 میخواهم که دراز گوش رئیس شهر را دزدیده از دوکان شیشه گریشنه بار کرده بروم عسسه بدید
 گفت که برای خری که چنین ستوار نگاه میدارند و جبت شیشه که ده آنرا بدانی فروخته خود را
 گرداب هلاک فلندی اگر برای خریته ای میگردی باری مودنی داشت این گفت و
 بزندان فرستاد و زیر یک زنجیران دزد و فلان پندی گرفت و با خود گفت که این مرادوستی بود
 نادان عسسه دشمنی بود و اما حاله روی بخیرانه رای آوردن بهشت نماید پس بر محل رای آمد
 لقب زد و آغاز کرد و اندکی از شبانه بود که لقب نزد یک خواگاه رای برگردانید
 دید بر تخت زین و خواب شده و بوزنه کنار گرفته سر بلین شاه نشاء است جلالی که
 بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا تاگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه
 رای افتاد و رای در عین خواب حتی بر سینه نه و بوزنه دید که مورچه بر سینه رای میفرستد بوزنه
 گفت با وجود شل من پاسبانی مورچه زنده که با بر سینه ملی نعمت من نماند روی قهر کناره
 بر آورد که بر سینه ای زنده مورچه گان را قتل رساند و زود بر جبت و دست بوزنه بکشد
 بر آورد و محکم گرفت رای بیدار شد و زود را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن
 و انانی توام برای دزدیدن مال آمده بودم اگر خطه در لگا پاسبانی تو درنگ میکردم
 این دوست نادان شبستان مرا از خوابی تو مال می ساخت رای بر حقیقت حال
 آگاه شده پس دزد را خواست و از نزد و لگان خویش ساخت و بوزنه را بر بجز کشیده بطول
 فرستاد و زود بواسطه آنکه قیای دلش در برده داشت تیغ دولت بر سر او نهادند و بوزنه کجا
 نادانی در دانش آید و بخت حراست از او بر کشیدند و این انسان بر آن آورد که در

باید که طرح دوستی با خداوندان عقل انگند از محبت نادان به فرسنگها بگریز دای سنگ پشت
 اگر آنچنان فرومندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش کن مرا
 بگو بهر شاه و حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کار و ناگفت
 که حکما چنین فرموده اند که از پل روزگار جمعی که دعوی دوستی نمایند لبه گروه اند و بعضی
 غذا دارند که هیچ وجه از ایشان چاره نماند و بی دیدن روی ایشان شمع محبت نور
 بجشد و گروهی همچون دوا اند که گاهی با ایشان اعتلاج افتد و طائفه چون درو که در هیچ زمان
 لکا دنیا نمیدانند که در لباس دوستی زیانها رسانند سنگ پشت گفت چه کاریش گیر تا بترانه
 دوستی بجای آورد و بوزنه گفت هر که شش صفت آراسته باشد و دوستی او نقصانی نیست
 اول هر آنکه بر عیبه واقف شود بدین گران ظاهر سازد دوم اگر بر بهتری حاضر شود کسی را
 بدو باز نماید سوم اگر اسانی کند فراموش نکند چهارم اگر نفعی باید آنرا بیاید و در حجم اگر از تو
 خطائی بیند بر تو نگیرد و ششم اگر غلغله ای غالی قبول کند هر کس که این صفات نداشته باشد دوستی
 را نشاید سنگ پشت گفت که همان سپهرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر
 به شرف دوستی خود شرف گردانی از غریب نوازی توجه دور باشد بوزنه از درخت سنگ
 پشت از آب چای درخت آمده چنان دوستی باشند و روز بروز دوستی ایشان بجای رسید که
 بوزنه ملک حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اعمال زیاد و رفت چنان
 زانی در از برین بگذشت که خبر سنگ پشت بهجت او رسید یا یکی از همچنان خود این قصه
 پر غصه را در میان آورد و گفت شنیده ام که شوهر تو بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را
 با هیچ برار نکند جفت سنگ پشت چون این سخن شنید آنش غیرت بر سرش برد و دیدار او گفت نه
 پیوسته خوردن و دهان و دهان جگر که چاره یحیی جفت سنگ پشت را بر سر نهادند

برست نیتها و با خاست خواهر خود را بخار ساخت و سنگ پشت را از بیماری خود خبر داد
سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه و ستوری خواست چون بولن خود رسید جفت خود را بر سر
ناوانی انداده و بوزنه و ستوری را بپای خود بست و بپای خود انداخته و بپای خود
لباسی نیکو کشاد و حال خود را گوید و گوشت بیماری که اندوهناک باشد چگونگی رخصت
سختن یا بد سنگ پشت ناله و زاری آغاز کرد و گوشت آنچه در دست که دارد و درین دریا
نمیتوان یافت بیمار را در جواب داد که این در وی است که هیچ دار و جرّ دل بوزنه و ستوری
نیست پس سنگ پشت اندوهناک شد و بوزنه و ستوری را بپای خود بست و بپای خود
میگردد که قصد دست نمودن از وی نیست طبع در دل خندنگ می انداخت که بپای خود
آبادانی خانه است فرو گذاشتن و بپای خود شنائی که به جنت دارد و نه خوشی نگه داشتن از
دانش و در است از آنجا که در روزگار سازگار است که عقل زبون و طبع لب می باشد
نفس صبر و سر سنگ پشت را بران داشت که مگر می اندیشید و قصد را فرموده و فرمود که بپای خود
را بپای خود آورد پس آن نیست نزدیک بوزنه آمد بوزنه از بدن با فرود و خوشحال شد و بپای خود
پرسیدن گوشت سنگ پشت جواب داد هرگاه تنائی تو بخاطر رسیدی زنگانی برین تلخ گشتی
پس مثل زانکه انحال فرزندان و خوشیشان خبر گیرم بخار است تو باز آدم بخانه من قدم نه
فرمانی که همانی تو کنم بوزنه گفت که چون در میان من تو دوستی است احتیاج به همانی نیست
بدترین یاران و بدو در آن نیست که بری او ننگی باید کرد هر چه زمانی بجا آرم از آن باب
که بپای خود مشک است درین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من تر از بپای خود بپای خود
دریا بپای خود سنگ پشت و بپای خود می بخانه منا چون بیاید و بیاید اندیشید که بخانه من
با دوست خود در خدمت میوفانی نمودن نه روش و انایان است بوزنه از حال و مرده

دانسته پرسید که مگر بر آهمن من بر تو دشوار آمده که هست میبری سنگ پشت گفت این
آنست که شل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید و جفت من بیمار است بسا و در
لوازم هماننداری نقصانی رود بوزنه گفت جایگاه گمانی است اینجا چه گنجی بشن از سنگ پشت
قدیمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت جفت باشد که قصد جان دوستی بیاید و خود که از
بیوفائی نگوید و ترصیص نیست انگاه از زنگ وی سنگ پشت یک گمانی بوزنه داده شد
در اضطراب و با خود گفت چون کسی را از دوست بپای خود آورد و بپای خود بپای خود
پس سنگ پشت را از او داد که بسبب چیست که هر ساعت بپای خود میبری برائی و در اندیشه
میشوی گفت ای برادر من در آن که بیماری زن مرا بر ایشان میدارد بوزنه گفت انشور آن
گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه و کرده و از طبیبان چاره
جست سنگ پشت گفت که طبیبان دریا را از آن براروی باز بسته اند که دست بان نمیرسد
بوزنه گفت که ام دارد دست که یافته نمیشود اگر باز گویی شاید که از آن خبر باشد سنگ پشت
از سادگی جواب داد که آن دارد دل بوزنه است بوزنه از سخن شنیده دل اندست دائم
نزدیک شد که از بیم هلاک شود و آخر به بیماری عقل خود را بر جای داشته سنگ پشت گفت که
بر دهم خود که علاج آن زن پارسان است و مرا از درون میداند دل بپای خود و درون
و با نیجاری او نهادن سهل تر و اگر بخوردن دل ما احتیاج شود هم با کف نیست که با بیدل
توانیم زندگانی کرد اگر این قصد استم در خانه میگفتی با خود می آوردم که هم زن ترا صحت
میشد و هم من ز دوست دل خلاص میشدم که از دل بسیار تیکم سنگ پشت گفت دل بپای خود
که با خود آوروی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنه کان را رسم است که چون بدیدن دوستی
روغن خواهند که همه روز بر ایشان شادی بکنند و دل خود را با خود بزرند که آن سر خسته انده است

بسیار زشت باشد که بیماری و دواي جفت تو بشنوم و دل با تو درم و در آنچه من بمانی ببرد
و چنان نفع باشد غم هم اگر باز گوی نیگو تر باشد هم مراد تو بر آید و هم من از بدی نامی خلاص شوم
سنگ پشت در زمان باز گشت و بامیدی تمام بوزنه را بکنار آید ساینده بوزنه سبکتر جفت
و دیده شکر آبی بجای آورد سنگ پشت زانی انتظار کشیده آواز دواي یا عیون زد و گشت و کار
از دست میرود بوزنه بخندید و گفت که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و اندک شمای تو نش
زیر دیده ام سنگ پشت فریاد بکشید که آنچه گمان است که من بپیری ها شاکه خلاص
رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین جا بپوسی بگذر و گمان ببر که من
همچنان باشم که رو باه گفته سنگ پشت گفت چگونه بود است آن
حکایت بوزنه گفت که شیرینی بر بیماری گرفته شده با تب دائمی برنج خارش ز شکاه و زنده
گشت رو باي از راجه خواران خوان حسان او بپوش آمده آئین پرستش بجای آورد و دیگر
چنان نوران میشد از گشتی شکایتش شیرین و در شیر گفت ای رو باه مرا هم شکر بسیار است
اما چه کنم که ازین خارش روزه روز میگاهم دوی همیدن نماده طبعیان روزگار این علای
بخوردن دل و گوش خرقه را داده اند دین و دین اندیشه که این مراد چگونه دست و پا داد
گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این همیشه چشمه است و گاه زدی هر روز آنجا بجای
مشتن می آید خری که زشت کش دست هم روز که اگر چشمه بچرخد شاید او را بفریب
برین میشد تو نم کشید اما گفت فریاد که چون گوش و دل خرقه را باقی آنرا بردارد آن
صدقه کند شیر اقرار کرد و رو باه بامید اسی تمام روی بپوشیده نماد و از در خرقه را برد و با
و شایع آید و از رنج او پرسید چون مهر بانی رو باه دید و در خرقه را در میان دید و گفت
این گانه مرا چو سته کار فرماید و به بیمار من کوشش نماید رو باه گفت اگر

المر اضی شوی من بمرغزاری برم که غلت بسیار با آب خوشگوار و در پیش ازین خری دیگر را
تقصیر کرده بدینجا برده ام امر و زبیه فراغت تمام بچرا مشغول است القصر و باه با بلیا
و افسانه خرقه طبع را از روی یک شیر آورد و شیر قصه وی کرد و نفس انداخت بپشت توانی
کارگر نیامد رو باه از نا توانی شیر زبان بجات بر کشاد که بایستی که با سنگی را پیش میگفتی
شیر را این سخن گران آمده گفت که ای بے سرو پا چه یار که با شاه جهان سخن کند زین ل
بگذر و چاره ساز تا خرازا آید و جاد باز نزد خرقه آمد خرقه ای از و بگوید که آن مسرانی چه بود
و در دام شیر افتادن چه سود و رو باه گفت ای ساده دل اگر آن شیر میبود از چنگال و خلاص
نمی شدی آن طلسم است که حکمای مشین نماده اند تا جانوران این دخت آسوده
حال باشند و یگانها آنرا دیده بگردان مرغزار نگردد و با هر کس را که دوست داریم حقیقت
این طلسم در بیان آرییم تا ازین صورت بی ترس و در نزد بنگاه زندگانی بگامزانی گذرانند
آخر به خوسن سخن پردازی خرمیکن را با بزم پیشه شیر آورد و خود پیشتر آمده خرقه را بپوشید
و قرار داد که هر چند خرقه را بدید و شیر بدید لغات نماید تا اینکه قابو باد شیر به نصیحت و باه
چون طلسم بجان در گوشه همیشه بر پای ایستاد رو باه خرقه گفت این طلسم را نیک بینی
خرقسته نزدیک شد نشان جان نیافت گشتل و ازینجا طریقه بچرا مشغول شد و چندان
بخورد که امتلا شده و طبع زار زخم شیر او را غافل یافته بجهت و شگش بدید پس
برو باه گفت تو با خرقه باش تا من بپوشیده رسید غشای کتم شیر روی بپوشیده نماد رو باه
فرصت را غنیمت دانست دل و گوش خرقه را که بسترین اعضای او بود بخورد و شیر جو محمل
کرده باز آمدن دل و گوش خرقه را نیافت رو باه را گفت این دخت که دارد می نیست
چه شد رو باه گفت ای ملک این خردل و گوش داشت جفت که از دل دشتی کجای خرقه است سخن من

فریفته نشدی و اگر او گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود و افسانه مرا نشنیده
و در فرغ از راست خبر اگر دمی ای سنگ پشت این داستان برای آن آدمی تابدار نه
که من چیدل و گوش فستم سنگ پشت فحمت زده تا امید برگشت دمی گفت بیست

الان است انبایم در خون شست

باب هشتم در زیان شتاب زدگی

رای و انبایم به پیدای برین گفت که شتاب زدگی در کار ما چون است بعضی میگویند که در
بهر ساندن مقصود چیزی باید کرد و برین گفت آنکه شتابی را نیک دانسته اند از کم خردی است
قصه زاهد که بیکرایی در سبیل سکی نهاد و نیکو پند دهنده ایست رای پرسید که چگونه
حکایت برین گفت که زاهدی پس از خجسته بسیار بخاطر آورد که کده اشود بدانی شش
کرد و آنرا گفت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فائده دارد اول اسب بدگام شدت
لرام میکند دوم فیض کار پدر زن گذشتن بر سید از تو بر نیت سوم زن نیک سینه سرخجام
خانه است آن گوش نمایی که زن نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه زن توان گرفت
پارسا بدست از تاملش و عکسار تو باشد و از سه قسم زن برین نمایی اول زنی که پیش از تو
شهری داشته دوم زنی که بدینگاه خویش بر دستند و سوم زنی که چون ترا ببیند
خود را بخورد و نماید زاهد گفت ای یار باز نمایی که چند ساله زن کتم جوید و که زن جوان و
نورسیده بخواد که محبت با زن بر بخاری و ناتوانی آرد و خردمندان گفته اند زنان از
چهار ده سالگی تا بیست جامی امید اند از بیست تا سی آرام دل طلبکار اند از سی تا
چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب
و سالوس و از پنجاه که گذشت ملای سیاه اند زاهد پرسید که در باب حسن جمال زنان چگونه

گفت حسن جمال زنان پارسایی و خوشنویستی است با این که اگر خوب روی باشد این چه بهتر و زن
خوب را اگر سیرت پسندیده داشته باشد بلای جان است و زن نیکو خصلت هر چند زشت
صورت باشد بزرگ نعمتی است قصه زاهد از بندگان زنی به صورت و سیرت پسندیده
بدست آمد آنکه زن زاهد بار داشت و زنی زاهد بزن گفت زود باش که پس از فرست
و خوشنوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و رضا جوئی خدا بیا موزم پس دل بخا نوازه بزرگ
نسبت کنم و از فرزندان و نیره بپیدا آیند نام نیکوی من پاک باشد و زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو آن پار
می نمایی که سبزه شده و روغن بر بخت زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که مردی پارسا و ده سالگی باز در کانی خانه داشت باز در کانی پیوسته
شده و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن پارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خبر نداشت
کردی و باقی در سبزه ندادی روزی سبزه پر یافت اندیشید که اگر درون باشد بدو دهم و نیم
پنج گوشت خرم تا هر یک بر شش ماه دو بچه آرد از تلخ ایشان رسد باید آید و از بهای
آنها زنی بکنم تا پسری زاید و تربیت او کنم و اگر بچه اولی نماید پس عساکه در دست
دارم او را ش کنم چنان در خیال فرو رفته که پسرا بچه او را در حضور دهم عساکه بر سبزه و چون
در هم شکست شد و روغن بر بخت مصرع آنچنان خیالها بیکبار گریخت این داستان برای آن
آدمی که چنین اندیشای نادرست نماید کرد و قصه زاهد را پسری نیکو رو پدید آمد و شکریا بپا کرد
و قدرها کرد و سبزه و زنگه و گواره او بوده و تربیت میگویند روزی مادر او به حمام رفت
و پسرا به پدر پرسد زانی نگذاشته بود که پادشاه زنان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پسرا
پارسایی که سبزه خانه بر آمد او گداشته میبرد و زنت و ماری مگواره آمد و سبزه چون دید

نخست و خلق او گرفت چنانکه گشت چون زاهد از آمدن سوختن آلوده پیشوا را زاهد
 زاهد نداشت که پسرش را گشته است بی آنکه پیری نماید و بار بر سوآن چنان زد که چال
 جان سپرد و چون پسر را در گور و بسلاست یافت داری بزرگ فدا و دیدن و کسان گفت
 که آنچه جزوی بود که من کردم زن آمد و گفت که عاقبت شتاب زنی که پشیمانی باشد چنانکه
 پادشاهی باز و زور را به بیگناهی او گشت و در غم همانند زاهد پرسید که چگونه
 حکایت زن گفت که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را
 گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش بجاست ملک در پی وی تاخت و آهوار و یافت
 و برین تاختن از انانان بیج که ام پشیمان شد تا بدامن کوه رسید و یک از بالای کوه
 آب میخاک جام از قرش بر آورده گذاشت تا آب دران فراهم خواست که در کشان
 باز بر زد و آب ریخته شد شاه ازین سنی کوفته خاطر گردید بار دیگر جام را پس از زمانه
 دراز پر کرد چون خواست که لب رساند بانهمان باز جنبش کرد و آب بر بخت شاه بی آنکه
 اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت و زمین میان را کبابد ارشاد رسید باز را گشته و
 شاه را آتش یافت سطره از قراک بر کشاد و خواست که شاه را آب پادشاه فرمود که مرا
 بدین آب زلال که از کوه میخاک رغبت بسیار است تو بالای کوه بلایی و از شره جام پر کرده
 خود آرد و با طاعت نماند که قطره قطره فراهم آید و کبابد چون بشره رسید و دید که اندامی
 بر لب چشمه نموده است و لعاب هر آورده باب چشمه آینهش یافته قطره قطره از کوه میخاک
 را کبابد لر سیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید جام سرد از سطره پادشاه و پادشاه
 اشکبارید و کبابد را از سر گذشت باز آگاه ساخت و او پشیمان شد و نگویش نمود

باب نهم در اندیشی و آندای از دشمنان

ازت ب

رای داشتیم بر پیدای برین فرمود که اکنون باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد
 چگونه زیست نماید برین گفت اگر بچله و دست گرفتن کی اند دشمنان خلاصی خود دارند
 خود گذشت نماید گر آنها و فراوان رواند و چنانکه موش گربه را رای پرسید که چگونه
 حکایت برین گفت که در زیر دشتی در سوراخ موشی بود خیزد برین زد و نم دور نزدیکی
 آن دخت گربه نیز خانه داشت روزی صیاد اندکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید
 که بر جریس را بوی گوشت گرفتار دام ساخت و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
 بر آمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که بوش از سر رود و چون نیک نگریست او را
 بسته دام صیاد یافت شکر بجا آورد و یک جانب را سوی را دید که در کین و نشسته است
 روی بر دخت آورد و ناغی دید که از بالای دخت میل گرفتن و دارد خود اندیشید که بر این
 درست تر ازین نیست که نزد گربه روم آبخان که مار با و احتیاج است و نیز میزد و قنچ
 اسید که از حرکت سخی هر دو از جنگ نده خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت پرسید که چال
 داری گفت چه پرسی که نمی دارم بسته بند شفت موش گفت انده ملار که سخی و پند دارم گربه
 آنزدی شنیدن کرد و موش گفت بدانکه همیشه من بنغم تو شاد بوده ام امروز در بلا شکر می ام
 خلاص خود را ندیدی اندیشیده ام که خلاص تو نیز دران ست بگر را سولس من دین
 نشسته و ناغ بالای دخت انتظار من میبره هر آینه ازین دو دهن جانی خلاص می یابم
 بانکه زانی بندهای ترا بر م گربه در فکر شد و چپ در است باین سخن نگر نیست موش
 فریاد بر کشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم حیات من خوش باش که شکاری هر کس ازین
 بجات دیگری فرو بسته است چنانکه کوشش کنی بکناره رسد و کنی کنی کنی کنی کنی کنی
 پس گربه دل مصلح نهاد و پرسید که ملا چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که بغیم

باشم که گفت هر که دوستی بدست آورد و با ساقی از دست دهد وستان دیگر از وی نماند
 شوند و شوی جو ابد و هرگاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی بغرض چه کار آید هر که با غیر نفس خود
 در آمیزد بدو آن رسد که بدان عوگ رسد که بر سر رسد که چگونه
 حکایت موش گفت که بر لب چشمه بیای و شوی موش خانه گرفته بود و عوگ نیز در آن آب
 بسیر نمود روزی بر لب آب آمد و نمه سرنی آغاز نمود و موش بر آن آواز دل خراش از خانه
 برآمده و نشاطی میکرد و میخند عوگ با او طرح آشنائی انگذد روزی موش با عوگ
 گفت تو زیر آب قرار دای اگر فریاد کنم از شور و غولان دیگر بگو ش تو نیز سدا بیاور
 عوگ گفت این کار ببرد و انای تو حواله است موش گفت چنان بخطر آورده ام
 که رشته در آید اگر یک سمران بر پا تو ندیم و مگر دیگر به پا خویش محکم کنم تا چون بر لب
 آب بسم و رشته بچنانم ز آمدن آن گاه شوی اگر تو نیز بر در خانه من شریعت آوری مرا معلوم
 شود آخر بین قرار داد احوال یکدیگر باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا عوگ طلب
 کند ناگاه زانمی از هوا فرو آمده موش را برداشت و در میان لانه چون رشته استوار
 بود عوگ نیز از خانه خود آواره شده نگو سار او بخت میرفت مردمان فریاد برکشیدند که
 تراغ بر خلاف عادت عوگ را خنکار کرده است عوگ فریاد کرد که از شدمی مصاحبت
 موش بدین بلا گرفتار شدم موش این داستان بر برگزید و گفت مرا بر گزاف تو اعتماد نباید
 باب دهم در تکیه ناکردن بر چای پلوسی کیسه و زر ان
 رای و اشیای از بیبای برهن رسید که با گروه آدمی زاده که به بدور و بی گرفتار از چگونه
 زیست باید کرد و آنکی از آنجا پلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهن گفت سواد خواندن
 پیشانی بر کرد و گفت این گروه اعتماد نمایند و آن ملک چاکر است برهن برهن

حکایت برهن گفت که ملی بود با مرغی که او را چاکر گویند بسیار الفت داشت ملک
 ملک با او سخن گفتی و جو اباهای شیرین شنیدی ناگاه آن چاکر وک روکشک شایسته بود
 بچه بیرون و در دو در همان روز و رفته شاه نیز فرزندى نجات رود و بود آمد خند لاله شاهزاده
 بیازری در آمده و بچه چاکر وک نیز باید که گشت شاهزاده را با او الفتی میداشت هر دو چاکر وک
 میوه با آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری را به بچه خود خورداندى روزی
 چاکر وک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده بر جست و بر سر بچه خود و او را
 ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان سپرد چون چاکر وک را آمد بچه خود را
 کشته دید بر وک ملک زاده بر جست و چشم بر کند و پرواز کرده بر کلاه گوشکشت
 خبر ملک پس خواست بچله در ام آورده به منار رساند پس بنیز بر گوشک آمد و گفت
 ای موش روزگار فرو دای چاکر وک از بر کشید که ای ملک گناها را این زینت بختی
 باشد مگر استان دانادل و دزدان گوش نموده ملک پر سیا که چگونه بوده است
 حکایت چاکر وک گفت در و شوی بود او را دانادل گفتیدی به لطف تو بی خیالی ای سفر
 نمود و دزدان کو رسیده بگمان آنکه با او زنده و جو اهر است قصدش کرد و در و شوی در کار
 خود فر مانده بود که ناگاه جوی کلنگان را گذر بر خا افتد و دانادل آواز بکشید که ای
 کلنگان بدست شما گران کشته میشوم خون من را نشان باز طلبید و زان بختند و گفتند
 چه نام داری گفت دانادل جواب داد که از دانائی جز نامی نداری و گردی که بخیر و
 باشد کشتی نه از یاق ندارد آخر آن در و شوی را بکشتند چون خبر کشتن او بایل شهر رسید
 ملول گشتند و پیوسته کوشش نمودند که کشتگان او پیدا شوند پس از زمان و از روز
 عید دم به نمازگاه فراهم آمده و کشتگان دانادل نیست حاضر بودند کلنگان از هر

در آمده بمبای سروردان پیدا نمیکردند و فریاد نمودند یکی از دزدان بابا را نگرفت
همان خون و نادل و طلبیدی از مردم شهر که نزدیک آنها بود شنید تا آنکه این خبر بجا کم رسید
اما که ایشان را بقصاص رسانید این داستان برای آن آورد که ملک را معلوم شود که زبان
خود است که فرموده تو اعتماد کنم ملک گفت حاشا ترا زاری نرسانم و بستی که با
پیش یکی از فرزندان و خویشان نیست چکا وک گفت مردم در حوادث با پسران چه کرده اند
گر ملک داستان پیرزن و مستی شنیده است شاه پرسید که چگونه
حکایت چکا وک گفت که زنی دختری داشت مستی نام ناکه بخار شد پیرزن سر چکا
گفتی که خدایا برین جوان جان ناپدید به بختی و این پیر زنوت را در سر کارا و کن ناکه
ناوده گوی از آن پیرزن از محراب باز آمد و درون مطبخ بپوی شود با سرور یک کرد و چون
خواست که سر بیرون آورد و توانست و بچنان دیگر در مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر
بدان صورت افتاد و رسید و دانست که فرشته که فیض جان میبند همین است نوحه برد
که ای ملک لبت من مستی نه ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین
گرداب بلا و کراهه افکن ملک گفت ای چکا وک تخته من با تو همان تخته پادشاه است
و سازنده نادره پرواز چکا وک پرسید که چگونه
حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوشی و از پوسته بغضای دلا و زیاد
خوش بودی و این گوینده غلامی قابل را سار ندگی تربیت میکرد چکا وک از استا و خود
گذشت شاه از حال غلام آگاه شد از نزد یکیان خود ساخت استا را حیدر بخانیدن
گرفت فرصت یافته غلام نادره پیر از را بکشت خبر پادشاه رسید او را طلب بود تا بکشت
رساند چون به حضور آوردند سلطان عقاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین و داشت

که غلام را بکشتی همین زبان به فریاد تا تر اجمان شربت که غلام را چنانچه جواب او کشاید
من بد کردم که نمیدانشا را نعم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع کرده باشم
پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او در گذشت این استان برای آن آورد که با
که باره از خوشدل من بواسطه چشم سپرد و رفته است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام
خوشدلی و شاد گامی من را تیشود پس حال چگونه خواهد شد چکا وک گفت من را بختی که
طیبت در دند از تو بچکا وک گفت که در وی چشم تو فایده مند تر است از آنکه در دلم بکشد بکشد
حکایت چکا وک گفت که مردی شتر و طبیب آمد از در و شکم مقبره رفته بر زمین
س غلیظه و دای طبیب طبیب از همه ایمان پرسید که امر و چه خورده است گفتند با نان و شکر
طبیب سرود و در وی که چشم را در دشتی بیقراری میارید تا در چشم این در دند و او چشم آن در
فریاد بر کشید که ای طبیب چه جای باز نیست من از در و شکم می نالم و تو در وی چشم می طبیب
گفت بخواب که چشم تو روشن شود و سایه از سفید زدن توانی کرد و دیگران سوخته خود را
ملک خیال نمیکند که من را بختی که سوخته از ساخته نشاسم ملک گفت میان دوستان
ازین نوع بسیار واقع میشود هر که بزور خرد آراسته است چشم را بر چشم بزنند و تا
عفو ممکن باشد انعام نماید چکا وک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد و شوار افتد
اس ملک بگریه تمام پادشاه بمرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه
حکایت چکا وک گفت که یکی از ملازمان پادشاه بمرستان در مقام فتنه و فساد شده بود
ملک اندکی مهربانی نصیحت چند نوشته فرستاد او نصیحت را نشنیده به پادشاه پیغام فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ را نالم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر حال
شیشه خواهد شکست ای ملک من نیز شکم دارم ملک گفت هر چند از در و سر بانی

ی در آیم و تو همان راه که پیش گرفته نصیحت در باره چنین کسی بمقتدا است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید چگونه

حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی در صحرایی میگذاشت گرگی را دید و چون حریفش را بهت بران دارد که میگفتی زاهد زار و زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زمار گرد گوشت و مردم ندیدی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پسند او را که گواه کن که در پس این پشته ریزم بچهره تو هم که فرصت گوشت خوردن قوت شود و غول را آوردن این داستان آنست که چند ناله ترا پسندیدم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خوردمند از راه اگر نیمه سار سار بجا میسر دم که کسی را بر من دست نباشد ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم دار که داستان عرب و نانو او این قصه من نیک مانند است ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت عربی صحرانشین به شهر درآمد گرسنه و نان را در دکان نانو دیده و از نظر آن آمده پیش نانو رفت و گفت چند درم بستانی که مرا سیرت نان کنی نانو خیال کرد که اگر بستاند گرسنه باشد پیش زرد و سنان بخورده خود گفت ای سبکین نیم دنیا رده عرب نیم دنیا ز بداد و بر لب و جله نبشت نانو آنان بیرون می در و عرب باب تر کرده بخورده و باها بدینار رسید نانو را احبتر ماند گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میروم و بخورم غرض من از این داستان آنست که تا آب زنگنه می در بدن دارم از بیم و هراس باز نیامدم و دیگر هم صورت نه بنده برین کله سخن آخر رسانیده از گله که شک برادران نمود باب یازدهم در بخشیدن کتابان که صفت خوشترین یا دشامان است برای و البته هم بیدای برین گفت اکنون بیان نمایی که چون پادشاه از نزدیکان خود

کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد باید که از آن بزرگوار و بیایه برین جواب داد که اگر ملک عفو پیش نباشد کار با معطل ماند و جهان را از انظام افتد و داستانی که با نجا مناسبست دارد و آن شیر و شغال است را می پرسید که چگونه

حکایت برین گفت که در بند شغالی بود فرشته نام از خوردن گوشت و ریختن خون برین نموده گوشه گرفته بود و یاران خویشانی و رفیقهای خود داشت پسری او میگرفت و دران نزدیکی بسته بود که بجوی نام شیری فرمانروائی درند را داشت روزی حضار محفل تخمین فرشته نموده تا آنکه ملک را شوق دیدن فرشته بدید آمد کس را بطلب وی فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چند روز با و خلوتی کرده گفت ای فرشته میخواهم که جمیع مکات را و البته تدریس تو سازم فرشته گفت هر که از نزد دست اندان بیغرض کار سلطانی پیش گرفت مردم بر وجه برنده محبت با کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چالپوسی همان بهتر که از خدمت خود معاف واری اگر ملک را مشغول عالم اسباب گردانند من همان رسد که بدان گسان که در میان طبق شمشیر بودند رسیده بود و شیر پیر رسید که چگونه

حکایت فرشته گفت که یکی از درویشان بیازار میگذاشت حلوائی التماس کرده که بانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان صحبت آینه او بهره مند شود مرد عارف نبشت حلوائی طلبی از شد که اخته پیش درویش نهاد گسان یکبار بر طاس شمرد و در نختند حلوائی با بیزنی بجنایند تا گسان را دور کنند آنها که بر کنار طاس بودند با سانی پرده از نمودند و آنها که در میان شمرد فرود رفته بودند بر پای ایشان بشند آلوده شدند و بام هلاک افتادند آن درویش را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی بسبب خوشحالی پرسید

و در پیش گفت ای پادشاه این طاس را و بنیاد این عسل را و تمام این گمان را لغت نمودن
 شکم پرور را خسته نمائید که برکناره طاس نشسته اند باندگی قناعت گردیده اند چون با و زین
 اجل در رسیدن آنکه دل خود را آلوده عشق او نساخته اند آسان خلاص شوند و آنکه بکلی
 بهمت خود را صرف و دنیا نموده اند کار ایشان بر سوائی کشد ای ملک بن انسان بر می آید دوم
 تا بدانی که در دنیا بودن و آزار از نیستی کارش تو با دشمنی است از شل با یکسان چگونه آزار می
 آید پس نرم است که مراد گوشت بگزازی که بجوی گفت ای فرشته اند از خود تو دانسته ام اگر
 خردمندان کا شناس را از کار و بار بکلی و مالی همت داشته شود و هر آینه تمام از احتیاط
 افتد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هر که در کار بادشاهی برخیزد و مردم بدینی
 برخیزد شیر گفت چون رضای پادشاه است آوردی از دشمنی مردم پاک مدار فرشته گفت ملک
 را باید که با خدا عهد کند که بجز غرض گویان نجانزد و شیر سوگند خورد و همت مالی و بکلی با و پیش
 گویی اتفاق بر آن نمود که فرشته را همت آلود خدایت ساخته خاطر شیر را از دیگر دانست
 فرصت یافته کی بران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند به نزدیک
 و بگوشت خانه فرشته نهان کرد و صبح که بزدگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرشته جهت
 رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد که شکی غلبه کرد و هر چند گوشت نهاده
 جست مگر دریافت شیر در غضب شد و دشمنان غرض کردند که گوشت که ملک نهاده بود
 فرشته نهانی بجای خود برده است الغرض چون خورد بزرگ رین همت اتفاق نمود و بودند
 خاطر ملک را با لگه از و بگردانید و حکم شد که فرشته را حاضر سازند آن چاره از حیله حاسدان
 بخیزد و نه پیش آمد شیر بر پید آن گوشت که در روز توبه سوم چه کردی جواب داد که به طبع
 رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک ندیدم بخی نیز ننگر شد شیر که بوی خستاد تا منزل

فرشته را نیک بچونید و چون خود نهان کرده بودند آشکارا برده داشتند و فرشته چنان ندان
 چه بر سر پیش آمد و از جمله و زبران گرسه بود که همواره لاف محبت فرشته زد می چون گشت
 از خانه او آورد و پیشرفت و گفت ای ملک زود به فرمانی که اورا بسیار است رساند شیر
 باندیشه فرو شد سیاه گوش که از نزد لیکن درگاه بود گفت با آنکه گنای چنین بخت پوست
 بر می چه در کار او اندیشه بسیاری بنماید هر که رضای الهی بخواد بر گناها رسا است کند
 چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود که محوی برسد که چنانچه
 حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین را سفر در بانجام رسید از پدر خضعت گرفته
 بهمراهی جمعی انبوه بر کشتی با سوار شده راه دور در راه پیش گرفت چون به بغداد رسید حکم
 بغداد آئین مهمانداری بجا آورد و هنگام خضعت ملک زاده چین کینزک چینی بچرم و کفرستاد
 و خود خشت مغربته روی بخواسان نهاد حکم بغداد را نظر بر کینزک افتاد آن همان بود و دل
 از دست دادن همان یکبارگی از کار ملک دست برداشت شبی ملک خواب دید که موفدا
 با و میگوید که بخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از بهیبت این واقعه از خواب راند و بعد از
 مشغول شد و حکم کرد آن کینزک دیگر بخلوت او نیاید کینزک در در بیتا باند خود را در درگاه
 انداخت ملک را بار دیگر به بدن احتمال او دل زد دست رفت و باز از غفلت بیدار شد و بخود
 داد که چاره این کار جز این نیست که کینزک را ساز را فتنی کرده شود یکی نفرمان درگاه را فرمود
 که این کینزک را فانی کرده است او را بر سر و در و در جل انداخته کینزک را بر سر و در و در جل انداخته
 این منظور نظر ملک است همان بهتر است که در کار او اندیشه نایم و روزی چند نگاه دارم که
 بسا و ملک این کارش همان شود و ملک از چند روز اندک کینزک را در کار او اندیشه نایم و روزی چند نگاه دارم که
 هر چنانی نموده حاضر گردانید ملک دیبا نمود و دیگر به او هنگام صحبت گرم کرد و قصه باز

نگار
در در
شکوه
اجل
همه
تا بد
آید
خود
ان
بر خ
را با
گو
فر
و بگو
رفت
ج
فر
خاف
ببخ
سا

گندم را صغمان افتاد غلام او را شناخت و ملازمت او آمده از احوال خواهر و همسایه پرسیدن گرفت سوداگر سر گذشت و در میان نهاد و شرح گشته شدن خواهر و در بند شدن آن نیکم و بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بگناه واقع شد این کار نا پسندیده به فرمان خواهر ازین شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه باو گفت و باز گان آنچه شنیده بود همه را گواه گرفته بجا کم بغداد رسانیدند و آن درویش را از بند غم رهایی دادند و آنرا از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که عاصیان تا یک سال همراه اند باید که بدیده عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی و رکنا رایتی شبر از سخنان مادر و نوشار شده فرشته را بخلوت طلبیده گفت اندک عارضی که درباره تو نمودم بحیث مصلحت بود اکنون اندیشید اینجا خود راه ده و بر سر کار خود سرگرم باش فرشته گفت من زین گفت بیرون نخواهم شد مگر و تنگ حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان من شود و گاه گفت بچه این بی این کار باید کرد فرشته گفت اگر جمیع از این مردم را که از سخن و زبان در ده اند جدا سازند و در خواست احوال هر کدام به لطفت و مهرش آید از گفتگوی هر یک دل فی الواقع معلوم گردد و چون چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بپویه عقود قوی دل ساخته جز به لطفت پیش از مدتی از ایشان که آنقدر بکارد و زنده اند و احمی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سر گذشت را باز گفتند شیر و خشم رفت و خواست که تحت کشته گان را منترای لائق و بداد و شیر گفت ای ملک چون این مردم را مان داد و باز کشتن را کین فرمانروایی روا نباشد اما شکر که تراورین کار خیر به شد از ان پند گیر و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمایی کاجوی شکر گزاری و بجا آوردن فرشته را پیش خود خواند و گفت تیمار کار با که میکردی به آن ششول باش فرشته گفت باخدا جهان باید که همواره تا در بر خشم خود باشد و بخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه همین

که با وجود گناه بزرگ در بان خود را رسوا نکرده کاجوی پرسید که چگونه حکایت فرشته گفت که شاهین در بان خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زمین ساخته و از شکستی باره اندیشید که با جان دران کار شود و با بجا آوردن رسید پس روزی که چنین بزرگ بودا سیس و خلعتی از دست عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بانان گمان بزند که عاتقا پادشاه گناه او را بخشیدگی و رمانع نیامد تا در مجلس نشاء شاهای در آمد شاه بزم شاه نشاء بود با مهمانان محبته رنگین میداشت چون در بان را دید خواست که در خشم رود و باز بوی خرد و حفظ نمود که در چنین خوشدلی و در خشم شدن و بزم را غنیمت ساختن از این بزرگی نیست در بانان چون در روی شاه خفی و خرمی دید آنست که آمدن او گران نیامد به سرکاری دست میزد تا دوست یافته بطبق زرین زیر قبا چسبان کرده بخانه خود را آورد و شاه این حرکت نا پسندیده را پسندید و آنست که از شکستی این عیب را بر خود روا میداد به آخر مجلس طعنان مردم بسیار را امت گرفت شاه فرمود که این مردمان را بگزارد به سال دیگر و زمان جشن نوروزی در بان مذکور خود را در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد و او را پیش خود طلبیده است گفت مگر طبق تمام خرج شده است و در بان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه به بنید نام را گرفته بسیار است رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرجی از جان سیر آمده بودم و اگر کام من پنهانی ماند روزی چند سیر زنده گانی بهر سیده باشد ملک گفت راست میگویی بر تو جایزه هرانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت پادشاه باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که بهت با دشمنان بلند میاشند گناهکاران را می بخشند پس کاجوی فرشته را بنواخت

باب دوم از دهم در یاد اش کارها

لایق و ایشلیک از بید پای حکیم گفت اکنون باز گویی حال کسی را که برای فاکمه خود از زبان میگردان
 پر نیز و بید پای فرمود که پاداش نیکی و بدی در همین جهان است هر که هر نفس که بگوید
 بے بر نیاید که بر آن برود و مناسب این مقام داستان شیر صفت شکن و مرد
 شیر اهلان است را بے بر سید که چاونه

حکایت و بید پای حکیم گفت که در نوای ملک پیشه بود و در آن پیشه بر سر فرمانروایی نشسته
 همواره بخون نافع و بخین مشغول بودی سیاه گویی لازم درگاه بود از عاقبت کار را نشاید
 و میخواست که ترک ملازمت نماید درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاه در کنار نشیمن
 که موشی بکوشش تمام رخ درختی میبرد و درخت بزبان بے زبانی میگفت که ای شکار
 چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش میخانی و موش گوش زاری او ننشاده همان برین
 مشغول بودی که ناگاه ماری وین کشاده از کین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد و از آن
 خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده بود و خارش داشت و را دوم مار را بدین
 گرفته و کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بوی میزد تا آنکه همین جو که خارش داشت
 سودن سوزن شد بعد زاری جان بداد چون مار از آنجا رفت و خارش داشت سر بوی در آنکه
 تا کن خوردن خود است از مار بخورد و باز سر کشید ناگاه رو بای بداد بخار شد گر سینه
 خارش داشت که نمیدانید و بود بدان صورت و دید است که با وجود آزار خارا انگل منسوب
 انتوائی شنید پس کمری در کار کرد و در داشت را پشت انگلند و قطره از شاهش خود بر کشید و در
 خارش داشت بخالی آنکه بزبان است سر زردان بیرون آورد و سر بر آوردن جان بود و در
 و شرب بر کندن جان آنچه خواست از بخورد و چون باده از خوردن فارغ نشده بود کسی از گوش

نگاره اش
 در ویش
 شکم
 اجل
 همت
 تابانی
 آید
 خرد
 افتد
 بر خیزد
 را باید
 گوئی
 فرصت
 و بگوشت
 زنده
 جست
 فریاد
 خاطر
 بخورد
 رسای

در آمد و در باده را از هم بید و در گوشه بخت ناگاه پلنگی پدید آمد و دست از هم گزید و در
 کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و فکند ل و در بجانب پلنگ انداخت چنانکه به پهلوی
 راستش آمد و از طرف چپ بیرون رفت و صیاد به یکدستی پوست از تنش بر کشید و درین زمان
 سواری در رسید و خواست که پوست از او کشیده بگیرد صیاد بچنگش آمد و در سواری نشاند
 صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که اسپش
 بر سر آمد و سواری بر زمین افتاد و در گوشش بشکست سیاه گوش را ندی تمام شده اندیشه بدی
 از خدمت شیر ترار داده ملازمت شیر آمد و رخصت رفتن از آن پیشه طلبید شیر فرمود که سبب
 رفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اگر محبت با و شاهانه پیمانی کند که هیچ گونه شکن
 آن بخاطر نکند او سلی من شود و بر استی و انعامم شیر را امان داد و قول بسوگند با استوار
 کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیست تو باز دردن جانوران است نه خود
 می نمی دنی کسی داری که سخنان صیحت آینه را تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین
 سخن بر آشفته لیکن چون مهدی تازه بسته بود و بغیر ورت صبر نمود و گفت چون بر نمی نمیرد
 کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکے آنکه طاقت دیدن
 ظلمت مروت نمیکند از آنکه ناله ستم رسیده باشم دوم آنکه سیاه اشوی اینکار تیرسد
 دین نیز آتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را زنده و تجربه نداری شوی کار بد از کجا دانسته
 و خوبی پاداش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت بزمیونی خدا و او این را ز دانسته بودم
 لیکن امروز مکافات پاداش را بچشم ظاهر هم دیدم پس قصه موش و مار در خارش و باده
 و شک پلنگ صیاد و سواری که دیده بود و باز نمود شیر از آنجا که فرود در سوا داشت نصیحت
 سیاه گوش را فسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که فسانه من سودی نمیکند آینه بگوشت

پزدن رفت شیر ز غده دینی جستن اوروان شد سیاه گوش خود را ورته بوتی غاری پنهانی و
 شیر زود در دگر گشت دو آهوی بره دید که در آن سوراخ پنهان بود و در مهران متوجه
 حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آهوی را دید بر کشید که ای ملک چشم ما را به زان
 نور دیده گریان ساز شیر گری او و در گوش نکرده آهوار در بلو و طعمه خود ساخت ماده آهوی
 در غده میدید ناگاه بسپاه گوش رسید آغاز ناله کرد سپاه گوش سخنان لسانی بخش و بیان
 آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پاداش این به شیر خود اید رسید قضا شیر و بچه را
 در آن زمان که شیر قصد بچگان آهوی کرده بود صیاد به بر آشیانه شیر بگشت و هر دو بچه او
 بگشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بجان رسید بچگان خود را دید
 گوشت افتاده و دید خوشی بر آورد که در آن پیش را دل بر سوخت و در سپاه گوش شیر غالی بود گوش
 نشین بر بزرگاری بزرگای شیر مد گفت بیشتر از روزی که در آن با خود وارد گوش
 خوش بکشان تا نخه دندان و فترانی فروخته اند و اندکی از میوه فانی روزگار به اعتبار بیان
 کنم شیر گوش پندش و سخنان او را شنیده و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از
 غفلت برآمده در مقام شنیدن سخن است و لیر تریش آمد و گفت ای ملک هر کار که
 را آخری قرار یافته است و پس هر سودی زیانی آمده شیر گفت ای و بکار و نگاه بر می
 که میسر آید تا بسبب خواهد بود بگو که این باز بجا به بچگان من رسید شغال گفت آن هم از تو
 بتور رسیده است این صیاد تیر انداز تو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کرده نیک
 مانند است قصه تو با آن هیزم فووش شیر رسید که چگونه
 حکایت شغال گفت و زمان نشین ستیگاری بود که هیزم درویشان با شتم خرید
 و بهای گران بدست تو انگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیز سار ابله را

فقر تا لیکن گرفت صاحب دلی رسید و زبان فصاحت بدان ظاهر بشاد و آن سخنان چون نش
 غفلت در سر داشت روی در هم کشید و بنیاد خود رفت قضا را همان شب تشنه و در بنار
 هیزم افتاد و از آنجا بنیاد افتاد هر شاعی که داشت پاک بسوخت با دوا و آن قوس بر مال
 خود میکرد و گفت که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب خای الکی که دوش او را
 نصیحت میکرد و در ش افتاد و گفت ای ستیگار به روز نمیدانی که آتش زود و دل تنم رسیده است
 ظالم را این سخن در دل گرفت و از کار نکو سیده خود دور گشت ای شیرین داستان برای
 آن آورد و مد تداوانی که آنچه به فرزندان تو رسیده در پاداش است که با بچگان دیگران کرده
 شیر گفت ای شغال و انان این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چندان است گفت چهل سال
 گفت درین مدت چه بنور روی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین
 سال از گوشت ایشان غذا ساخته زباید و ما در خویش نداشته اند که در غم این قضیه جانکد از
 فریاد و زاری کنند اگر آن روز از لشته اندوه خاطر آمان نموده از ریختن خون پر هیزم بکوی
 ترا این روز پیش نمی آمد شیر راستن شغال خوش آمد و دانست که عمر گرایی را از دست داده
 همیشه خوش آمد گویان و در تبه کاری گزاینده ام اکنون که بهار جوانی بخوان پیری بسدل
 شده است رضای الکی بدست آوردم پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوه با
 قناعت که چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد اگر مواره چنین نمایان میشد
 از میوه خالی شود و آنچه روزی یکساله جانورانی است به روز خورده میشود و دیگر مثل در
 گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوه خشک تر قناعت کرده شغال گفت
 که این چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق حال بیشتر است شیر گفت بچه سبب
 شغال گفت که اگر میوه این بیشتر بخوری در ده روز تمام شود جانورانی که در آن ساله

آنجا است اگر کسی بپایان تو نماند زود مکافات آن تو رسد
 یمنه سم که حال تو چون حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه
 حکایت گفت که وقتی بوزن پنج میوه قرار گرفت و در آن میوه چند دخت انجیر بود و بوزن یک
 کجا نماند از روزی چاره نیست و درین میوه جز انجیر یافت نمیشود اگر تمام انجیر را خورده شود
 در زمان بے برگ و نوباید بود و میوه باری نیست که هر روز یک دخت انجیر افشانم و آنچه
 ضرور باشد هر روز از آن بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشت بنم تا هم تابستان به خواست
 گذرد و هم در زمان قحط باشد بخورم چند دخت را باز پرداخت و اندکی از آن بخورد
 و باقی را ذخیره ساخت و روزی بالای دخت انجیر برآمده بود و پاره از آن بخورد و باره
 را نگاه میداشت که ناگاه خوک از پیش صبا و جسته خود را در آن میوه افکند و بهر دخت
 که میرسد بر آن میوه نمیدانید بپای آن دخت آمد که بوزن یک دخت انجیر مجید چون چشم بوزن بر
 خوک افتاد و دلش به چید و با خود گفت که این بالای سیاه از کجا آخوک بوزن را دیده بود
 بجا آورد و گفت که همان تو ام بوزن نیز جواب مهربانه از روی اتفاق باز داد و گفت سید
 تو بگفته این را و مبارک باشد اگر بیشتر از آمدنم اشارت میفرستد چندین غنچه سنگی بهار
 کشید و سامان مخفی تو کردی خوک گفت تکلف دور میان بنگر از راه میرسم هر چه داری
 ببار بوزن تا جادو دخت میفشاند و خوک بمل تمام بخورد و تا بر دخت وزین میوه خاند و
 بر بوزن آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام در سختی دیگر نشان بوزن خواهی
 نمودی و دخی دیگر میفشاند و در آنک زمانه از میوه آن دخت نیز اثری نماند خوک
 بر دخت دیگر اشارت کرد بوزن گفت ای همان عزیزم موت فرو مکن از که انجیر افشان
 تو کردم یکا هر روزی من بودم و دیگر فوت افشان نماند است خوک غصه شد و گفت این میوه

موتی در تصرف تو بوده است حالا بمن تعلیق باشد بوزن جواب داد که غصب کردن مناسب
 شان تو نیست که آردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس خوک
 برآمد تا بوزن را بزیر افتاد هنوز بر شاخ اول ترانگ گرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاده
 و جان بداد این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور بخور و چون این
 گروه میرسد بدال تو بدین چه درویشی باشد که تو همچنان بر تن پرور و مشغول باشی
 چون شیرین بخنای بشنید از خوردن میوه تر پر میزنند و آب و گیاهی قاعه کرده
 بگرو آوری رضا ای مشغول شد

باب سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن

رای و بشنیدم از بیدای بر من گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پای خود بیرون نهد و از اندازه
 خود زیاده سرے نماید عاقلش چونست بر من گفت ای ملک داستان آن فقیر گوشه نشین
 و همان بوس میوه مناسب این مقام است را چه بیک چگونه
 حکایت گفت گوشه نشینی را سادگی همان شد آن گوشه نشین پرسید از کجای می و کجاست
 همان گفت ای درویش من از فرنگ و پیشه من نان بختن بود و با دهقانان دوستی داشتم
 روزی مرا به دهقانی برد و پرسید که بزرگارتو چون میگردد و مایه چند داری و فائده تو
 چیست گفت مایه دوکان من نیست خود را رخلاست و سودی که میکنم همانقدر است که بخت
 ال و بحال و فائده دهقان گفت من پنداشتم بودم که به پیشه ترا سود بسیار است خود
 غله بودن گفتم ای خواجگه کار تو چگونه است و مایه سود آن چیست جواب داد که کار ما یک
 و سوده چند است من رحمت افتادم دهقان گفت عجب مدار که یکدانه ششاش که
 خردترین دانه هست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قویب هست نیز میوه شود و بر سر

قد باشد که شمار و انبای آنرا کس نداند از اینجا باید دانست که سود کار از حساب بیرون است
چون این سخن از دهقان شنیدم سودا سود و در سرم افتاد و کان در بستم به سر خنجم ز دست
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود پس خردمند چون شنید مرا طلبید گفت پیش خود
نگذار و طلب فردی کن و در بخت آن رسد که بدان کلنگ رسید پس رسیدم که چنگ گوده
حکایت گفت گاوری کلنگی را دیدی که بر کنار رود نشسته که صای خرد را از میان گل
میگرفت و بدان قناعت نموده باشد آن خود باز میرفت روزی با شصت تیر بر پیداشد و تیرهای
را خشک کرده باره بخورد و رفت کلنگی خود انداخته که او که این جانور با چنان جتنه خرد
جانور این بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت کلان به مختصری قناعت کرده ام
پس آئینه از دستی همت باشد پس ترک شکار کردی آن کوه قنطر شکار کبوتر و تیر و بالسا و گاوری
از دور تماشا می حال میکردی آگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پرید قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز
نموده از پیش او در گذشت کلنگ آن عقب و فرد آمده بر لب رود بنیاد و پایش
در گل ماند هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میشد و پرویش بگل آلوده تر میشد
گاوری بیامداد او را گرفته وی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست
و چون بدست افتاد گاوری گفت که این کلنگی است که میخواست کار باشد کند خود را نیز
بیاد او غرض آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود بنیاد کند
چون حرص برین غالب بود سخن بصیحت گویا گوش نکردم اندک سر بای که او را و اسباب
از راحت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم و دین حال زندگانی بر عیال من تنگ آمد
و در دکان نان پزی روزی روزی از آن خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی انتظار
باید کشیدی تا خود گفته سو کردم که سخن آن پیر و امارا گوش نکردم و اکنون روز بروز دانه ام

صلاح در آن است که فرض کنم بازار بر سر کار خود روم پس یکی از دهقانان شهر و آورد
و جزوی و ام گرفته بار دیگر بر سر خنجم و کان نمودم یکی از دهقانان را بر سر آن گذاشته خود
گاه به بحر رفتی و خبر زراعت گرفتی و گاهی بازار آمدی چون دو سه و گدازشت آن دهقان
خیانتها کرد و دکان از سود و بایستی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده و دکان
آنچه خرج شده بود و اصل نشده و کان به بی سامان و پریشانی کشیده گذشت را با آن تنگ
گفتم آن پیر خنجم گفت تا است حال تو بحال آن مرد و موی که پیش کار زبان کردی رسیدم که کلنگ
حکایت گفت شخصی دوزخ اشت می پیر و دیگر جوان دشمن روزی دوازده بهر کی
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نماز میخواند و من
بخانه میرفتم و در آنجا عادت سر در کنار او نهاد و در خواب زن پیر گفت میچ از آن نیست که در روی
این مرد موی چند سیاه است بر کتف پس او تمام سفید نماید و زن جوان را بدو سیاهی نماید چون مرد
به سیاهی از دور بیاورد و نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پرواز و پس آنقدر که
توانست موی سیاه از ریش بر کند و زندگیا آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او
نهاد و خواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که مویهای سفید را از ریش بر چینم و همان اندیشه
که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس و نیز آن مقدار که توانست از مویهای سفید
بر کند چون بدین چند وقت بگذشت و در آنکه زمانی از ریش نشانی نماند و حال او همچنان است
از سود و بایستی نماند و دکان از سود و بایستی نماند و دکان از سود و بایستی نماند و دکان
شنیدم و دانستم که خطا کردم اکنون که در خانه ایان را به تنگ و در دوزخ دست چیزی نه که نسلی
آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریستم و با بجا هر اسان و ترسان می گد مشتم و بعد از آن
خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند و بساط و منجوا با آن حساب نام خود بر دوزخ زن و دوزخ اید

گفته ام اکنون میگویم تا بابل و بی برسم و پاره خود بخیم آن گوشه نشین بستی از سخن و در میان
روای میشتی مد گفت اگر چه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است روزی چند در نجاشی با شریک اندوخته
خاطر تو یکبارگی بر در و در آخر همان بدید از میان خوش برآمد و میان مروی بود از بی اثری
گفت عجزی مودنی نیکوتر میداند است پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهران فنی
اگر چه زبان عربی را نماند اما فصاحت آن زبان او را خوش آمد اما حس آمونین نمود
آن گوشه نشین گفت که زبان فنی و زبان عربی از یکدیگر بسیار دور اند بسیار آیه تنهایی
در روزگار من ضایع شده با شد و هم اوقات تو بجهت و مهران گفت چون دل من
گرم بر حاجی برسم بنیاحان صیاد و بواسطه اندک محنتی بختی بخت گوشه نشین پرسید که بخت
حکایت گفت صیادی به شکار مرغ دای گدازندی روزی دام نهاده بنزار بخت سمرغ
را به نزدیکی دام آورده در کین نشسته بود که ناگاه آواز عربه آید شنید از ترن تکه مرغان از
شوریدند از کینگاه بیرون آمد و طالب سلمان را دیده که بحث میکند صیاد و هر چند زاری
سبک کرد که فریاد نکند و نمیکرد اما آنکه بعد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک یک مرغ خواهم
و دام در کشید مرغان را بدست آورد و طالب سلمان در پی اندرگاه مرغان شدند هر چند صیاد
زاری مینمود و میگفت که مرغی زندگانی من همین مرغان اند هرگاه ازین دو مرغ به شکار بسم
اوقات من چگونه گذرد آن طالب سلمان گوش نمیکرد صیاد را و چاره ندید هر یکی از مرغی
داد گفت چون ازین مرغ بگیرم باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکرد دیدم را بیا موزید شاید روزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث خفنی سخن میکردیم گفت خفنی چیست گفت آنست
که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و نماند و دیگر صیاد و دام بر دریا
نماند ناگاه دای خود بصورت که هرگز بنظر نیامده بود و دام افتاد صیاد با خود گفت که این را زنده

پیش پادشاه برسم پس بای را در ظرفی انداخته روی برگاه نهاد و آن مای را در نظر آورد شاه
را تو شجالی افزود و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند که از ملازمان درگاه که راه سخن داشته
آهسته بغرض رسانند که در پارتی است و صیاد بسیار را که به طریقی هزار دینار داده شود و خسته
بدور در دفاتر شاه گفت اکنون سر زبان من هزار دینار رفت خلاص چگونه روا باشد
بغرض رسانند که جمله این کار آنست که بگویند که این مای نر است یا ماده صیاد اگر گوید نر
گویم ماده و اگر بگوید نر هزار دینار بدهم و اگر گوید ماده است گویم که ترا در پارتی این ترک گفت
تو بدهم هر آینه درین صورت عاجز شده باندگی تسلی خواهد کرد پس شاه روی صیاد آورده
پرسید که این بی نر است یا ماده صیاد نر زیرک بود و دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست
بعد از اندیشه بسیار همان لفظ که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت این بختی است نر است
نه ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار به صیاد دهند غرض از آوردن این
داستان آنست که برکت اندک طاشی که حاصل کرده بود و مرادش حاصل شدن گوشه نشین
گفت چون به افق تنهایی آنچه توانم بیاورم پس در آمونین زبان عربی آغاز کرد و هر چند
سعی بیشتر میکرد و زبانش روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت بسترسم که زبان عربی را
نیاید و زبان فنی که میدانی فراموش کنی و حال تو بآن زارخ ماند که رفتار بکاک می نمود
روش خود فراموش کرد و همان گفت که چاره

حکایت گفت زارخی کلکی را دید که بخرامید زارخ بکاک را که خدمت بر لبه ترک خواب خور
گرفت روزی بکاک باد گفت ترا همواره گرد خودی بینم آرزوی تو چیست زارخ گفت ترا
آرزوی رفتار تو در سرفا ده است میخواهم که آن رفتار بیاورم بکاک فقهه و دگفت که
این خیال محال در سر گرفته زارخ جواب داد که ازین اراده باز نگردم چاره زانی و دراز غیب بکاک

ریت و رفتن و استوائست فرا گرفت و در غار خود را نیز فراموش کرد و در آن سال بر آن آورد
تا بدانی که سیم بیوده میانی و از سر گذشت خود و نیز گفتی که تا وائی را بگذاشی و بدنهانی
مشغول شندی و آخر سر رشته برود کار از دست شد چون بخت برگشته بود و چنان حق گوش
نگرد و باندک زمانه زبان بدین را فراموش کرد و تحت عملانی هم یا و توانست کرد

باب چهارم در گزینش پادشاهان و پادشاهان

رای و انبلیم از مید پای حکیم پرسید که از خصایص پادشاهان کدام مستوده تر است
بید پای گفت ای ملک منصفه سلاطین را از علم بهتر تر نیست و دستان رای بهندستان
که با برآمد که شتاب است ازین می آگاهد رای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در هندوستان راجه بود و سالها نام چند چیز داشت که بان افتخار کردی
اول دو پسر خوش روی و دیکو خوی یکی سبیل حسن گفتندی و دیگری راه خن خوانندی
دوم مادر فرزندان ایران و خن که خن خدا داد و عفت مادر زاد داشت سوم وزیر بی بود
که او را بلا رفتندی و سنی آن بر زبان هندی بیارک می باشد چهارم غشی داشت نام او
کمال بود پنجم سبیل داشت که یکی از ان قبل سفید بود و دیکو سبیل سبز ششم و دوشتر بخن
هفتم سندی با چرخ ششم شیر راجه را با هر کدام از اینها تقدیر بود که نیاوه بران خیال
توان کرد و جمعی از برهمنان از روی نادانی بعضی روشهای نگو سیده را در میان مردم شایع
و جمعی را گمراه ساخته بودند راجه از آنجا که نگهبان دین و دنیای بنده های خدا بود آن
برهمنان را نصیحت کرد و چون بے دولت بودند سخن راجه نشینند برای برای خدا تا
و از ده هزار گمان برهمنان متعصب را بقتل رسانید از آن میان چهار کس شاهان
از این سخن خود برگشته و بدینچنین بود و اعتراض نموده بر او راست در آمدند و لازم درگاه بود

زبان کینه کشی را انتظار می بردند شبی ملک خواب بهفت واقع هونک دید هر بار که واقع دید
در صیرت شندی و به فکر فرو رفتی تا بخواب شندی و واقع دیدی در واقع اول و دومی و پنجم
ایستاده و واقع دوم آن بود که دو بطریقی قاری بزرگ زنی اوی پریدند و با خورشید
فرود آمد و آغاز دعا میکردند و خواب سوم آن بود که باره سبزر خالهای زرد و سفید گرد پای
سیکرو و دو خود را بر پای اوی پیچید خواب چهارم آن بود که تیر پای او چون آلوده شده است پنجم
چنان دید که بر اثر سفید سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها سینه و چند آنکه نمی توان از آن
جز و فرارش کس را همراه خود نمی بیند و ششم بار دید که آتش به فرق او افروخته شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او
نشسته مقدار بر فرش میزند و این نوبت راجه نفوذ کرد که ملازمان خلوت سربار فریاد آمدند و در
تعبیر خواب فکر میسکرد آخری تا بانه بی آنکه در عاقبت کار اندیش نماید برهمنان مذکور که
بنفاتی خود را در دست آورده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تفسیر کرد و ایشان
نشان تحریش بیم روی راجه دیده گفتند که این پس کاری بزرگ است و از راجه رخصت طلبیدند
که تا زمانی که باهای خود بنیمد و با یکدیگر سخن نگویند آنچه تعبیر آن قرار باید بر نفس بنایم چون
رخصت یافتند بگوشت آمدند از بدروانی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی سیده است
او و هر چه توانیم بکنیم پس حرام نمی بخور و فرادادهش راجه رفتند و گفتند که پس زنی عظیم روی سیده است
اگر ملک سخن ما را گوش کند و امیدوار است که کار بسیار آن شود و گرنه زود بماند دست رد بدارد
زندان میسگری کرد و ملک شتر بر سید و لش را بجای رفت و گفت بگویند آنچه توان کرد کرده
پس آن ناپاکان تفسیر کردند که آن دو ماهی مردم ایستاده فرزندان راجه اند و ماری که بر
ملک پیچیده بود از ایران و خن است و آن دو بطریقیان سبزر اند و خن بزرگ سبیل سفید است

و آن اشتر را به واسطه شهر باد است و دو فراتش پیاده شتران بخنجر و آن آتش که بر فرق
ملک نشن بود بار و زیر است و آن مرغ که متعار به سر شاه میزد کمالی شش است آن خون که بر
شاه بدان آلوده شده آن شش است که بر فرق ملک را تند زن را بر این رنگین سازند و
چاره دفع این بلا خیان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و زیر دوشی و پهلان و اسب
و شتران را بدین شمشیر کشند و از خون هر یک قندی گرفته و جگر کشند و شمشیر را شکسته بدان
کشگان و زیر خاک کنند و آن خون را بآب دریا آمیخته و در جای کنیم و ملک را در آنجا
نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک کلمات نویسیم و گفت و پسندیدند
تغاب آلوده ساخته بر فرق زیتون چرب کنیم امید که ملک زیانی نرسد و اجماع از شنیدن
این سخن اندوختن شد و گفت مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه آنها را که سر را بر خنجر
ویران سلطنت من اندیشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما و استان متوسلیمان
و بویتمار نشینده اید بر منبازان التماس کردند که ملک باز نماید که چگونه
حکایت گفت سلیمان را و کمالی قندی پیر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی خود
چنان دانستم که این جام اگر نوشی زود پرو و این جهان ناپایدار کنی و اگر نوشی عمر و از
یابی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان شورت باید که پس حکم کرد تا وانشوران سرگرد
از زنده و پرنده حاضر شدند و از سر پسته در میان نهادند و ای همه بر آن قرار یافت که سلیمان
جام حیات بخش را بیا شام سلیمان فرمود که از دانش پروران ملک است من میگویم که بخت
نگارش حاضر نباشد گفتند فلان بویتمار حاضر نیست سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد
بویتمار سخن اسب را نشنید و از گوشه خود نه برآمد و دیگر سگ را فرستاد که بویتمار را بیاورد
بویتمار سخن سگ را نگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بخت شورت طلبی شام

اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوئی که بطلب اسب که بر بزرگی و جانتان کمال قیاس تمام دارد
نیامدی و بافته سگ که در نظر با خواست چون آمدی بویتمار اظهار نادانی و سگینی نمود گفت
ای ملک اگر چه اسب نظر ظاهر خوش نماید اما در مرغ و اروفا بخریده است و از سر شمشیر شکاری
قطره نکشیده و خردمندان چنین تجربه یاد است اندک از زن و اسب شمشیر فاکتر آید و هر چند
سگ در نظر خوار است ولیکن طعمه وفاداری فرود است و رسم حق گزاری و عادت
کرده است منکر از شومی نفس خود بگوشه خریده بودم سخن میفرمایا و از اندام خود چون این
وفادار ملت کش رسید سخن او را راست دانسته ببارگاه تو آدم سلیمان سخن او را پسندید
و از خوردن آب حیات و در میان آورد بویتمار گفت آب را تنهایی آشامید یا دوشان
و دوشو اما این را نیز می خور ایند سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر را بخت نیست
که به هم بویتمار گفت ای ملک جهان زندگانی بی بیدمان موافق چه لذت و اشتها شد
سلیمان درین ای تمسین کرد و آب حیات نخورد و این و استان برای آن آورد و هر که ای
بر منبازان زندگانی بے این دوستان نمیخواهم چاره این کار بطور دیگر کنید بر منبازان گفتند
ما اگر ذات ملک باقی است زن و فرزند به هم میسرند و دوشو اما این نیز پدید آید اما
زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده یک شبانه زنده و اندیشه بود و
بر بگاه انبی می نالید و ندید سگ را بحیثیت بلار و زیر از اندام ملک تاب شده پیش از آن وقت
رفت و گفت ای ملک روزگار از آن باز که بشریت استان بوسی مشرت شده ام ملک
من هیچ پوشیده نداشته است و روز میشود که بایر منبازان بدورون بخت و محبت میدارد
و در این شورت نمی طلبد و امر و زور و گوشه اند و سناک شست است بیا و آن بر منبازان
بے دولت مری اندیشید که چاره کار تو ان سلنت اگر من چیزی از خود پرسم مباد که بی ادبی

باشد که با هم نه برآید و ترش را پیش راجه باید رفت و بسبب اندیشه مندی باید پرسید ایران
 بخلوت ملری راجه رفت و از اندازه او پرسید ملک بچه در آن شب خوابهای پریشان دیده آنچه
 برهنای تعبیر کرده و چاره آن کار گفته بودند یکیک گفت ایران تخت از بزرگی و دوری بی دل
 از بجای نبرد و بجای روی گفت بنابر جان من و صد چون من شد تو با و ملک بدل خود و جوع
 فرماید که در خاطر این سخن ایشان راست ننماید و دیگرهای تا من نیست و اگر اندک شبهه که خاطر
 هست و رعایت پای دولت و در ملک کرده بخله خانه آن حکم که در فلان کوه در غار نشسته
 بعبادت آتی مشغول است باید رفت و یکبار این قصه با و باز باید نمود اگر موافق برهنای جواب
 میگویی بجای شک شبیه نمائید به اندیشه دین کاثر شرع باید کرد و اگر مخالفت ایشان میگویی
 عقل و درین راجه آنرا تمیز فرماید و آنچه برای جهان آرا تقاضا کنند آن کند که مبارک است ابد بود
 راجه را به بنیان ایران دخت لیلی شد و سوار شده نزدیک کیم رفت و پس از زبانی شرح
 شنیدن واقعه های بولنگ و عهدن خوابهای پریشان بر پهل تفصیل باز گفت حکم از شنیدن
 او خرم شد و بفرموده سنان که عجب بهای مبارک دیده اید امید که به نزدیکی آثار سعادت
 این برسد آن دو بای شمع که بر دم استاده بودند سولی باشد که از جانب سرانند و پ
 آمد و دو پهل بزرگ با چهار صدر ظل یا قوت که کیاب باشند آورد و آن دو بطله قان
 و اسب عراقی و اشتر باشد که راجه دلی بر سم تحفه ملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
 می پیچد شیر است که حکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بان آورده دیده است
 خطه از غافنی باشد مکل بجو اهرار دارا ملک بی بطریق تحفه بجای خانه ملک آید و آن آستر
 سفید که ملک سوار شده بود پهل سفید باشد که راجه پنج خدمت ملک فرستد و خنبدان
 آتش برفق مبارک تاجی است خنبدی برآورد و گوهر که راجه اسیلان پیشکش فرستد

و آنکه مخرب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی رو نماید و تجربه کند و در نهایت است
 که چند روز از دوستی و پذیرا عرض نموده آید و آخر کار بها نیست بگذرد و آنکه به وقت کمرست
 دیده است دلیل است برین که ایلیان بهفت نوبت با پیشکش آید ملک از تعبیرین خواب
 و انامی قرناض خرم شد و حکم را از تعبیر خواب برهنای بد و در آن گاه ساخت حکم سخن بفرمود
 آنکه شت عجب بدندان گزیده گفت ای ملک برهنای بد ذات فرصت نیست یاخته در
 مقام کینه کشی بودند در لباس دوستی میخواهند که کینه کشی بکنند باید که خاطر ملک برین گونه
 آزرده نباشد و به شکسته این دولت و ملک بگزینج ناپی راهم نسا و ملک شکر بجا آورد
 و بادی خرم و روی گشاده بمنزل باز آمد تا بانگ زبانی حکم چنانکه گفته بود در دست
 روزی در پهل ایلیان با پیشکش شاه تحفه با بدرگاه راجه رسید ملک ایران دخت و بلاد
 را اطمینان گفت عجب خطائی کرده بوم که راه خود را به بنیان گفتیم اگر ایران دخت حرا
 آچنان نیک نگفتی نمایان را که سطرین خوشحال من آید خطای عظیم پیش آمده بود این پیشکشها
 را به شما و اوم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت و بزم افروز نام خرمی که هم نوبت
 ایران دخت بود نیز حاضر بود و تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر که ام این هر دو
 که ایران دخت خواهد اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را پس بطریق
 بیشتر بود در بلاد وزیر نگار است تا آنچه برآورد و به جلال و ید او باشد بلار چون دریافت
 که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه که در درین میان است
 نظر بلار افتاد که چشم اشارت میکنند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود
 بلا چشم خود در اینجا بچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بماند اشارت تا ملک اشارت اطلال
 و بعد از آن چهل سال دیگر لازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داختی تا ملک ملک طوت

کرد چون ایرانی دخت به تاج سرفرازی یافت بزم افروزی خلعت ارغوانی سرخ و خدیگری انداخت
 در خانه ایران دخت ملک شست بود ایران دخت تاج مصر بر سر نهاده وطن زمین بر آغوش برد
 گرفته پیش ملک ایستاد و ملک زان طبع نواله میخورد و درین میان بزم افروزی را از غوانی شنیده
 بود بگذاشت ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروزی پیش طلبید نگاه ایران
 دخت را گفت این تاج لائق بزم افروزی بود که تو برداشتی ایران دخت از خجرت و شکوه هم
 شده بخود شد و آن طبع بر سر نهاده انگشت دردی و موسی ملک را بر آن آورده ساخت ملک
 بفرستاد و در زیر بر طلب فرمود و گفت این به ادب را گردن بزن ملک را طبعی در دو
 با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد و از آنجا که درو بجای نیک پنهان داشت که اگر ملک
 پشیمان شود چه بهتر که خدمت پسندیده بجای آورده باشد و اگر نه همه وقت کار او جوان ساختن
 با شیر خران آورد چون اندیشه مندان سر در پیش نگذاشته و بارگاه در آمد و گفت فرمان ملک
 بجای آوردم پس از زبانی ملک را غصه از دل فرو نشاند و یاد نیکو خدای ای او در دل آتش
 گرفت و در زیر زبان غمی افروزد و با کس اظهار نیکو و بلا در زیر را گریه پشیمانی و پشیمانی ملک و دانسته
 بود و لیکن از دور بینی خود و درون خاطر او را بهجت که با ملک پشیمانی از تیر دل است یا نه آنکه
 وقتی مناسب یافته بغرض رسانید که خرد مندان را در کار یکبار چاره گذاشته باشد اندیشه نباید کرد
 و باندوده جفا نموده و بی آزار خود نباید شد با کسی که ملک غضب خجسته و غالبی دمی پشیمانی دست
 اندازی چنانکه گفت بی توقع خود را پیش او داشته غضب را بخود عیب داشت و شادانی است ملک را
 حکایت گفت که درین فرمانروائی بود روزی به شکار رفته هر چند نگار نموده کاری به هم
 ملک این اندک بگین و تیر واری نگار نیست قضا را خاکی از مسکینی خود جبار از پوست آهو
 بوسیده و آن بیابان خار با انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوی سنگی

نگار کرده خود را بسکار ساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و از بسکه شوق شکار داشت
 به آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تحول و در آنجا دخت و چون بر سر شکار خود رسید و شکاری
 را با سینه مجموع دول بر خون بدید بخت غناک شد و از بیگانه خود را ملامت نموده
 بخاکش عذر بسیار خواست و مرهم به هزار و نه بار شریخ از آبی داشت چون بجانب
 شمره روان شد با خود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بفرمانده و در نواهی آن یکی از نیز
 روان راه طلب و جست و جوی رضای الهی بسیر و ملک را بخاطر رسید که پیش و باید رفت
 و در یوزه صبحی باید کرد پس بصومعه او در رفت و استماع نمود که میخواست که گوهری نامدار از
 کان دانش بمن باز دهمی آن در دلش صافی دل بغرض رسانید که ای ملک خصلت که نزد گان
 ستر و دولت ظاهری و باطنی باشد چشم فرو بردن است و در هنگام غضب علم و زمین ملک
 گفت چاره غمان گرفتن غضب را باز گوی در دلش گفت بر بندگان دولت لازم است
 که از نظرانی کسی را که بغض و دیانت و راستی اختیار داشته باشد و از محرم اسلحه خود گرفتند و
 رخصت دهند که بر هنگام غصه بروی که داند از کارهای ناشائسته منع کند آگاه گرداند تا هنگام
 آنچنان شخصی چاره کار است که سر قوی و بیوسم باید که آنرا یکی از خدشگران نزدیک
 خود بسیار و بگو که بهواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زمان غضب
 تو در رسیده یا در کاری خشناک شده یکی از آن خطها بدست تو بدو بیاورند و ارم که چون
 بهوشیاری بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز دارد و اگر خنید که خط اول
 چندین سودمند نیامده است خط دوم باز دهد اگر نفس را آنجا که در اصل آفرینش سرکش فرما
 است باز نشود و هم آنچنان که باید بیدار نشود و نوشته سوم تو باز دهد از نگاه الهی چنان سنجید
 که درین مرتبه تاریکی غصه بر نور علم مل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و پیشانی را بر زمین

یکی از خدمتگاران نزدیک پسر و مضمون نوشته اهل آنکه در زمان قدرت عثمان اختیار دست
 نفس بر اندیش منکه ترا از نظر مطلق اندازد و در پلاک بدی گرفتار گرداند و خلاصه رفته و آنکه
 به سنگام ششم بریزد و نشان مسمومان باشد تا زبردستان بر تو مسمومان باشد و مضمون نوشته ششم
 آنکه از فرموده خود و در مگذرد و در همه وقت و بهر حال از انصاف زودی پیچ ملک به نترسگاه خود
 باز آمد و پیوسته در غلوه و بارعام با که مینکام حکمرانی در زمان خشکانی است و در وقت احتیاج
 این تغلق برود عرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذوالفرع خواندندی و این ملک کینزکی
 بود و زیادتی انصاف مخصوص خاتون ملک همواره در رشک بوده چاره این کار بحجت
 تمام نگردوزی به شایسته هم ساری باز گفت و از بیدارتی در کشتن ملک و دفع کینزک چاره
 جت مشاطه بدیگاه گفت قدسی زهر لایلی را بنیل می آمیزم و بجای کینزک فته بر نغ و
 غنبل و می نیم ملک چون لب بآن رساند بجای سفر شود چون ملک نیچاره کار آسان است
 خاتون میزد ازین دلشاد شد و نگاه سر گذشت را اعلامی از پس برده می شنید بهر چند کوشش کرد
 که ازین بلای ناگهانی ملک را بخر کند یا کینزک را آگاه سازد و شتر نشد ملک بعبادت خود
 بنحو آگاه کینزک یکیده کرده و غلام کشته شدن خود را اقرار داده و بیایا به خود را در سرای حرم
 انداخت چون نظر ملک بر افتاد و در تشریف کشیده بجانب غلام روان شد غلام از غلوت
 سر بر روی دید ملک شتر کشیده از پی او بدو آمد و دستهای خاص رفته به دست گرفته و آری تاده
 بود چون ملک را غصه آوده دید پیش آمد یک رفته باز نمود و فائده نکرد و رفته و دم باز نمود
 سو و مندی تاده رفته سوم بعرض رسانید ملک را یعنی جیش آن ده اندکی از ششم باز ماند و غلام
 طلبید به رسیدگی ای نمودن این دیسری برای چه کردی غلام از روی راستی سر گذشت را باز
 نموده گفت که چون نه توانستم ترا آگاه ساخت خود را بیایا به بدین بلا انداختم که زمانی ملک سخن

پروازد شاید که حرفی تو انعم گفت ملک خاتون را طلب نوشته تحقیق نمود و خاتون منکر شد و گفت
 ای ملک این غلام میباید را بار باشند ام که باین کینزک سرکاری دارد لیکن میدنم
 که اگر این سخن بگویم با در کینزکی دین بیعت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود دیده است
 در کشتن و با خبر کند و بعد او را گوش ندارد ملک بجانب غلام میگفت غلام گفت ای بخت بد
 این نیل که بخندد آن کینزک بدان آلوده است آنرا چه گویم که بر کس به فوای که میازماید اما
 حقه که در آن ساخته است مشاطه و رجب خود را در او را بطلب امید که حقیقت کار ظاهر
 شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش او یافتند و قدری از آن نیل مشاطه
 را دادند تا بخورد و خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بید کرد
 و غلام را خط آزادی داده کی از بزرگان دولتخواه خود ساخت آیین و استان را فائده است
 که بیکت بر داری ملک ز بلا خلاص یافت پس رای به بلا گفت ای بلار مراد و نیکار فطاسی
 بزرگ افتاد اما تو که چنین مردود و تخواه خردمند بودی چرا در نیکار اندیشی درست نکردی جواب
 داد که ای ملک منمکان را خلاص حکم کردن نیمه سدر مرادین کار ماست چه میکنی راستی را حقین
 شد که بظاہر حکم رفته است و چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه نگردیده و از نماند
 او بر آمد پس روی به وزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده
 است و تا فمیدن تو سر بر آن شده است چاره اینکار چیست وزیر گفت الحال بدو نیکو
 بحر صبر چاره نیست بهر که فکر کاری کند بد آن رسد که بآن گوید و رسید رای گفت که چگونه
 حکایت گفت که چنی کتیر داول تابستان چند فرام آورده در گوشه بیعت رشتان
 و خورنداد آن دانه را بسبب تری بسیار نموده و چون تابستان با خنر رسید از
 گرمی دانه با خشک شدند که از آنچه بودند نمودن گرفتند کتیر و زدی چند بجائی رفته بود

چون باز آمدند و اندک بد بخت خود را ملاست آغاز کرد و گفت ای واه بار بار بیا
 رستان نگار داشته بودم برای چنان خوروی ماده گفت این حرکت ازین بد بختی نماید و بگو
 چون دانستید که نگار را و او را نمیداشت و نیز در شش و سه و شش فصل به این نام در دوا
 پیدا شد و بهما قرار اول و آنها باز آمدند بگو تر است که سبب کم نمودن این امر بوده است
 بر شتاب زدی خود را ملاست میکرد و از فراق دوست جانی خود را زاری میکرد و گفتم ای نگار
 آنست که بزمند باید که در هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیری کند ملک گفت ای نگار اگر چه بزرگ
 تو به تر از من کردی من خود شرم داشتم اگر شتاب دگی کنم چه دور باشد که خود در این وقت نمیداشت
 اما تو که خوی من میداشتی و بزمند بودی چرا شتاب کردی نگار گفت ای غضب ملک ندانیدم
 چون بخاطر ملاست شدن که آرزوی خاطر ملک را ندانم بیرون است و از کرد خود بسیار
 پشیمان است آگاه ساخت که ایران دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشتم
 شنیدن این خبر غم دل شده بحدی که آبی بجای آورد و گفت ای سنگدل چگونه میگردی که
 یقین من شده بود که ایران دخت را نکشید و چرا بزمند چیدن آرزوی من را دانی و مرا بگریز
 تو اعتماد بود و خداوند که همچنان ظاهر شد که حال کرده بودم بعد از آن بلای ایران دخت
 را به تو عظیم تمام بجز از من آورد و ایران دخت شمر طبعی و شکر گذاری بجای آورده زبان منت
 بر کشا و ملک گفت این منت از بلای باید داشت بلای گفت اگر مرا بر دلتش ملک اعتماد میبود
 این گستاخی متوانم کرد و مخالف توان کرده زنده میگذاختم پس هرگز از ملک باید بود
 ازین جای که ملک بزمندگی و بلندی دریافت بلای خوشحال شد و پادشاه او را بلند ساخت

باب پانزدهم در پریمیز از سخنان بے وفایان

رای دانشمند گفت ای زلفان خردگن و منم که بیان زمانی که پادشاهان که اطمینان

را بکار و بار جاسانی گذارند بسیار مردم به در لباس نیکان در آمده اند به پادشاه
 حکم گفت اے ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون
 آزموده نشود اعتماد را نشاید از سخنانی که مناسب این حال است داستان زنگ
 است با نمر و جهانمیده رای پرسید که چگونه

حکایت برین گفت حاکم حلب برای دختر خود میراثی را ست بفرمود که دین میان تو و
 زنگر شنید که بنیت است و نام او کار است پس در اطلبید میراثی باز نمود که بخیر راست
 میگردد باشد و زنگر ثانی زنگر می شنید و چرب زانی و زول حاکم طای گرفت تا آنکه زنگر
 محوم شد و انش پروری زلفان بفرش رسانید که ملک در بزرگی او بسیار نوازده فرموده
 است و او را نشان چنین با مردم باز نشین اهل حرفه صحبت کم داشته اند اما پادشاه بزرگی
 نمیدانده اند ملک گفت ای خیر اندیش بدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت
 نیکو بود و خوبی صورت برینکی و درون خبر میداد جواب داد که اے ملک خود در دوزان
 بصورت اعتماد و نقد حکمی خوب صورتی را دید و دلش قائل صحبت او شد چون به مقام
 فعیل درون و دوشد و او را بدرون یافت از دور و بر یافت و گفت نیکو خانه بود اگر
 دردی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میداد چون تربیت
 او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک کسی را اگر هزار سال تربیت کنی از
 چیزی نیاید چنانکه ملکه زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که فرزند وی خاتون را پسری شد و پادشاه این پسر را گرفت و دست خاتون
 سیاه بود ملک دیدن پسران بماند و از انبیا ان خاصیت این را پرسید و جواب داد که چنین
 قرار داده اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشور گیرود جهان کشتا شود اما

او را خطری بزرگ پیش آمد ملک این سخن خوشحال شد و نگین نیز گشت چون به چهار سالگی رسید و نزدیکی خانه ملکه زاده کفشگری بود به سیرت پیوسته بخت او آمد و شد نمودی و باز به کردی تا آنکه آنکس گفت تمام پیدا کرد و در بخت ای ملک خردان را بخت فو یا لیکن گذشتن آنرا ضایع کردن است باید که ملکه زاده از بخت کفشگری به سیرت غایب ملک فرمود اگر از بخت او باز دارم اندوختن شود و بسا که اندوه او به بیماری کشد و دمی چند بسوزد و کرد و چون کلان یصیبت او را از بخت باز دارم و در مقامش شد ملک کفشگر را طلب داشت غایتها کرد و فرمود که تو ما را بسایه این جا گرفته بخواه گفت گرفته است باید که از حال او بپرسی که از کفشگری نگارستانی و خدمتگاری ملکه زاده سی بیشتر نمود ملکه زاده را با او و آنس بیشتر شد تا آنکه بسا بخت او ماندی و از نیکوختی اعتماد ملک بر او بیشتر افزود تا آنکه ملک سفری رفت و ملکه زاده را در خانه بخواه چترتی آراسته به سرخ برده بودند آن کفشگر دید که این جوهر سرسایه هزار سوداگر تواند حال ملک به سفری رفته است صلح آنست که این سپهر بر دارم و بیشتر دست برده بسا بسیار فرستم آخر کار آن میدولت دارو پیوستی ملکه زاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از پیش رفتن پس ملکه زاده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت جازه تیر زده بر دست و توشه راه برداشته از باغ روی برده آورده باندک فانی از لقمه رو آن گذشته بولایت دیگر رسید غلامان و خدمتگاران تا خبر و زیوشش فداوه بودند آخر بایان خوابهای آنها از لقمه و بخت بخت گرفت و ببال غلامان را در وقت شد و رفت با دام بسیر که کند آینه و زین و سیرت ریخت تا به پیشان نامند از ملکه زاده و کفشگر نشانی ندیدند گشت جلال سپهر را گفتند چه خبر است پس پدید آمد و سر بر زمین میزد تا آنکه جان سپرد و چون خبر ملک رسید ملک به خشم خود آمد و آنرا محرم داری بجای آورد و نیکبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن و دولت خواند آن

خردمند نشوند بهر چه بیند از خود بسند و کفشگر ملکه زاده را بملک شام برد و جوهر دوم را بر دار گرفت آن ملکه زاده را بدست سوداگری را بی فروخت و سوداگر غلام را برگرفت و ده سال تربیت کرد پس از آنکه بختی و آب راسته شد به بختش ملک را آورد و چون ملک ده خرد و جدا شده بود ملک و درانه شناخت و آنرا بیسایگی گران بخزید و در خانه غلامان خاص در آمد و در میان با جوهری که همواره در خوانه بودی و در ایتست جوهر بر دی بود و دستی شد و آن جوهر به بداصل آن غلام را که با فرود میگان کلان شده بود در فرب داد و گفت که در وقت خواب کشتی ملک بدار و چون باز ده تا در ساعت نیک را گشت تو ما نمازم بشمار آنکه از زیر خود سازی که دوران انگشتی رفتی است که هر که نام او را در ساعت نیک انگشت کند از زاری ملک شود غلام فرب خور و در شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتی ملک از کرد و آیتست انگشتی یکشاید ناگاه ملک بیدار شد و چشم رفت و بکشتن و حکم کرد و جامه از برش بر کشید و جامه کشید بمان بود و دیدن ملک آن غلام را بمان و شناختن فرزند همان ملک آن دلیق این قصه غریب بهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر داشت چون ملک بهوش آمد چشم فرزند بوسید و گفت ای نوردیده ازین که سخن و زیر شنیدم و ترا بخت کفشگر کم اصل که از شتم ترا درین بلایا انداختم و خود را در چنین غم داشتم پس شمشیر عذر با خواست گفت دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر بهر امر آنرا نقصان نگر و آوی ملک فائده این داستان آنست که صحبت بهر اهلان آزاد را برنده و بنده را سرافکنده گرداند و در گران جمله آنست که از صحبت او بهر اهلان است ملک گفت این فسانه با برین سخنانی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و اهلان آتی در کاری آغاز نکنند و چون در ابر داشته ایم امید هست که عاقبت خبر باشد

نوزده و پانزدهم دانست که سخن من سود مندی آید زبان در کشید و زور زگر بخت سیر از دست ملک
جواهر خواست غیبت که دختر بازگانی بدین گوته جو افروختی دارد زورگر طلب آن کس
فرستاد دختر بازگان گفت پیش من چنین جو نیست آخر در اطلبید پیش دختر ملک حاضر
ساخت چند آنکه آن بچه را میگفت که ندامت سودمند نیامد آن زورگر بخت از دختر ملک حکم قید
کردن گرفت تا آنکه در قید نه که ملک شد چون خبر ملک شد دختر از نظر انداخت و زورگر بخت
در گوشه پنهان شد و دختر صلاح و ران دید که با دختر چند روز بیرون رفته و چهار بار ملک شد
تا آخر غیر از فرستادن چون بیاید و آمدن نه که خود را با بچه رسانید چون نظر دختر بر آن افتاد و چشم
و گفت ای بچه کار باز تعوی گفتند دیگر بر انگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زورگر ایشان
بیرون آمد و زورگر در میان نهاد چون شب در آمد بر سر بخت آسایش خود باس بخت از
بسیاری باری که بجا می خبر و فشار و ران صحرای شکار چای نزدیک بود و زورگر نیز در آن چاه
افتاد و سر به بوز و داری در آن چاه افتاده اند این جانورانی را در پیچیده از آن خود با بچه
دیگری خبر و دختر روزها بر آن بگذاشت اتفاقا در جهان دیده از شهر برآمد راه سفر پیش
گرفته بود ناگاه گذر او بر آن چاه افتاد از دیدن آن حال بر ایشان حاضر گشت و با خود گفت
اگرچه این شخص بگردان خود گرفتار شده باشد اما دوست است که تا او را بر نیارم قدمش بستم
سوی فردا گذشت بوزندران او بخت به چاه رسید بار دیگر زن را در آن فرستاد این مرتبه بخت
گرفته بالا آمد سوم بار شیر نخید و در آن زود و انچه بیرون شد بر سر زبان میزدانی و عا کرد و گفتند
اگر نصیب باشد گوشش کنیم تا پاداش نیکی بجا آوریم نوزدهم گفت من درین کوه که به شهر نزدیک
است میباشم اگر بخواهی من خدمت تو بجا آورم ما را گفت در فلان جای و شهر گفته من هست
اگر گفت تو بدانجا افتد و برابر این نیکی کنم و دست بر خورم شیر گفت من قد فلان همیشه که نواحی فلان

است میباشم اگر کلبه را منصف سازی آنچه نیکی از دست آید بکنم و هر کی غدر با من هست
گفت بالفصل و برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را انچه بطن مبارک این مرد در آن
برده ایم راستی و عدستی امروزی او بر نخورده ایم مرد جهان دیده آن ایشان را گوش نکرد و زورگر را از
چاه بر آوردند و گشتار بجا آورده التماس نمود که اگر بوی مرا من تر گذری افتد به خوش باشی
تو بجا آوردم جهان دیده گفت حالا بختی درست از شهر برآمده ام که بطنم بکنم و از نیکی بزدگار
پندی بگیرم اگر حیات باشد عدد کردم که دیگر بار ترا بیم بس بدین جهان از هم جدا شد تا به این
یک سال گذشت و در مسافر بنی از جهان را تا شاکر و سه صد و رست زورگر دست آورده چون
خود باز گشت چون نزدیک شهر رسید در آن کوه که جای آن بوزنه بود و فردا در چاه
گروی از وزدان سر و نخید و نقد تبارج بردند و دست دپای آنرا بسته و رعای که دور از بوزنه
افتادند ناگاه بوزنه را گذر بدانجا افتاد و باز خود را بسته بند بلامید از وی خبری پرسید و بند
بگذاشت و بخت خود که از آن خاشاک تراهم آورده بود و بر ویوه خشک ترافه کرد و گفت
امروز درین گوشه بسیار بر قرمان از پی وزان رفته در گرفتن سباب نگا بودیم از پی
وزان روان شده و وزان همه شب راه رفته بودند و بهر چه خست از روشن ندانسته خواب کرده بود
چاشت گاهی بوزنه پی گرفته به وقت ایشان رسید و تنه او را شکافت بدنه زورگر را برده است
بگوشه پنهان ساخت و باز سباب مسافر گرفت و بجای پوشید و غرض آنجا سباب فرشته بود
باجیز بای دیگر از آنجا برداشت و خود را در خن پشته تا به بگذاشت ایشان گاه شد و وزان
چون از خواب بگذاشت نشانی از آدم و سباب ندیدند و بهر سینه و دانستند آنجا فسانه گران
و بود و بری میبایست درین شت اند پس بعد جان کنند خود را از آن دخت بگذاشتند بوزنه
خبر شد پیش مسافر آمد و او را بجای که سباب پنهان کرده بود و در آنجا سباب سبک کرده بوزنه

و عا کرده رخصت گرفته و اسباب گیر و زدن بها بخاک گذاشت تا گاه که در مسافرت در آن پیشانی او که آنجا
 شیر بود از دیدن شیر ترسیده شیر از روی مهرانی سر پیش آورد و گفت ترس که حق تو برگردن من
 است پس او را اشارت کرد که نهانی تو رفت نماید تا این صحرای حق گزیری بجا آورد پس شیر
 هر آن میگشت تا به دریا غی که دختر ملک بنجامین و رسید دختر را دید بلب خوش داشت و پیر زنی برین
 وار و شیر یک سر خج او را نا پخته و پیر را در بر گرفت و پیش مسافر آورد و گفت مخدود او
 که درین زمان خیل ازین چیزی دیگریم نرسیده ای شکر و دو با خودی اندیشید که از باغ خوشین
 و فادای حق گزیری دیدم اگر به زنگ ملاقات شود چه نیکیا و چه خور و تا نیاید با نشانی او این پیر
 که خج جو اهرست بیجا اگر آن فروخته آید سحر که مسافر بشهر آمد آرزو کشته شدن دختر
 ملک رسیان فاده بود و مردم پیر را به بارگاه ملک و ده بود و در گزین و تحقیق این کار
 خود برآمده بود و ناگاه مسافر را دید گرم رسید و بخانه خود آورد و پیر این صحرای حق فاده خود را باز
 گفت و در استان بیوانی خود و رسیان آورد و مسافر گفت ای بل و دم مخدود این پیر را بر دارد
 بفر و شل خج از آن ترا در کار باشد بگو آنچه از آن ترا در کار باشد بگو باز و در گزین آن را بر مید
 رفت خج پیر را کرد و گفت به بیجا گران بفر و هم مانکی از آن سرا خود بر آید که شریک و نگار و نا
 پس زنگ را بر آید را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیر را به ملک بنجامین و کشته دختر ملک
 را با و پیرم تعیین است که ملک گزین در گزین و در پیر تبه بلند رساند پس بدین قرار زنگ
 پیش ملک شد و خبر رسانید که کشته دختر را با پیر آید گرفته ام پس مرد مسافر را با پیر آید حاضر است
 مرد جهان دیده چون یوفانی زنگ را دید گفت این سر است ملک گمان مبرد که کتا بکارین
 سخن را بری آن میگوید که بد کرداری را جزا باید کرد پیر را نیز گواه بد کردی او شد پس
 ملک فاده او را کرد و اگر دشمن زود اند و بند کرده نگاه دارند تا روزیاست به قصاص رسد

ما فرصت یافته نزد یک ن مسافر شد و بنشیندن نزد یک پیش خود مسافر گفت اکنون ملاست
 من جز نیافتی اندوه من نیست چاره اینکار اگر توانی بمن مار گفت با در ملک شمی زده ام و همه
 طبیبان شهر علق آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خود نگاه دار و نزد ملک و اول قصبه خود را
 بتمام با زدن بعد از این گیاه را بخوردن در ملک و شاید که ملک دل بر تو بسوزد و فاده
 تو صورت نمیدور آن حال که ملک پیرالین مادر نشسته و از رگهای خود و خرد و خرد نمیدور بار از
 سوراخ خود برآمده بر بالا کوشک و از داد که داروی مار گزیدن نزد آن سوز بگشاید است ملک نزد
 که ام فرا میگذرد چندانکه تبند نشانی از گوینده نیافتند و اندیشید که از عالم غیب و از
 رسیده است پس مرد مسافر از زندان مردن آورد و دره اردوی مار گزیده پیر رسیدند
 مسافر گفت داروی این پیش من است لیکن قصه من پس شکر است باید که ملک
 اول و استان مرا بشنود تا من اردوی مار گزیده را تو باز دهم پس ملک قصه پرورد او را یک
 یک گوش فرمود و قطع نظر از آنکه آنچنان آوازی شنیده بود و از روشن تهر میراستی و در
 هم دریافت پس مسافر گیاه را بر آورد و با شیر سخته بهاد و ملک خوراندنی الحال صحت
 روی نمود و ملک سافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زنگ را بسیار آزار را بر داری کشید

باب شانزدهم در القاف نامزدن برگردن زمانه

چون رای داشتیم این جوهر حکمت در گوش کشید بگویم روزگار و دانی آموزگار گفت اکنون
 میخوام که این گوه از رشته بکشی که چرا بسیار است از کربان و نا پاست محنت دور
 میباشند و طمان نادان به فراغ دل روزگار بسیرند برین دانش و جبر ابد که آدمی زاد
 همان بهتر که در خانه الهی فرو رود و کار تجدید است نه بند بر خا پنجه شانه برود و سر طوطی
 بود که اسباب سائل جز نعلی پیش نیست این سخن دستانی زنگ را نیز است که پیرید که چگون

حکایت برین گفت که در یونان با و شاهی دو پسر خود خوب صورت و نیکو بخت داشت چون
ملک کس رحلت بلند آوازه ساخت برادر بزرگش لهای مردم بدست آورد و بدین بد بخت
کله افشاست برادر خود از بیم نیکه بیا و بحال و غندی انگیز و غریب را بدین اختیار کرده
تنه راه دو دور از پیش گرفت ناگاه جوانی خوب صورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفته
بود و با همراهی شده شنیده بهمرای و بیپای اول شاد گشت و در منزل دیگر سوداگر سپید بیا و
که ترک نشان کرده سفر گزیده بود و ایشان پیوست روز سوم بهتان زاده که تخم باغبان
کاروان بود و فین ایشان شد محنت سفر همه راحت بدل گشته و ستان مکمل با سایش خاطر
منزل می پیوست و بعد از گذراندن منتهای دور و دراز به شهر مسطور رسیدند و برکناره شهر کاهگی
مناسب اختیار کردند و بیچ می را از نوشته خنده بود یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که
هر یکی بهر نماید و بعد از مدتی بدست آورد تا بغراخت روزی چندین شهر توانیم بود و شایسته
گفت کار به تقدیر است از بی باز بسته است و بکوشش آدمی سر نخام نمی یابد پس هر کس از آن
خردمند تر باشد و طلب آن نگا تو نماید جران زیبا روی گفت حسن در دریافت نعمت وسیله
بزرگ است بجا که جمال ظاهر شود و مال تابع او خواهد بود سوداگر پیشتر حرفی از منتهای حال خود
به خواهر و گفت پس حسن در بازار معامله کم عیار است و در اندک نانی ازین مایه و سود و چیز بدست
نمماند فائده رای است و بدست کار شایسته معامله گزاری بر همه اسباب بالاتر است و خواهی
گفت که خود کار دانی بهر وقت بکار نیاید پس انما در نامه و زمانه و کاسیای مردم بهر وقت
کار و زمان را بتوانائی دلتوانگر رساند و چون بار دیگر فوت سخن بشناخند و رسیدند و در کس
بر جهان عقیده ام که گفت و سخن یاران را که میگویند منکرستم اما مقصود من آنست که پیوسته فائده
باز داشته باشم و نمی گردنم بیاید و در تسلیم به خط تقدیر و تقدیر تقدیر آلی بود که ما آفریده است

سازان رزنی ماکوده است چنانچه بر بهتان که هم خود بهتایت آتی انگذاشت دور
اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت آن مصاحبان پرسیدند که چگونه
حکایت شایسته گشته گفت و بهتانی بود و وقتی از اوقات و خلش بر جرح میفرود و در
ترجیع کرده همواره بهمان زیر پیش و روی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
مسوده زیر سر خرده در بیان کرده بود میخواست که بیا لش نه که از دروازه پانی شنید و بهتان
بیم نیکه گشته گاه شود و در را بدو می آید نداشت و خود به همراه آن آشنا بهی روان شد و هنگام سخن
را گفت که طعانی ترتیب نماید چون و بهتان برفت خالون خواست که آشی پیر و سبزه از آب
تشی دیده برداشت و در خانه آنکه منظر الیه تا آنکه آشنائی در گذر آید از آب طلبید تا گاه
روستائی قصاب جهت خریدن گاوسه بشمار آمده بود و گا و خریده از پیش خانه و بهتان نیکه گشت
چون قدری آشنائی داشت زن و بهتان با و گفت که آب بسیار تاحق آشنائی گزیده باشی
روستاقبول کرد و زن سبکه زرد و دران بود و بوی اد قصاب به بروش نماده لطلب آب
روان شده و در راه از جنبش سبوحی درون سبویافت و فرود آورده طافه نمود و بهتان
زرد و به نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سبایه نام روی باید ساخت و در
پیش خود روی نهاده گردانید آب درون بر طوط کرد و از نزدیک با خود داشت گا و چند توانا
و جوان خریده تصد خانه کرد چون زر سر سپردن آمد اندیشه کرد که اگر بهمان با خود دارم از بیم دزدان
این نتوانم بود و اگر در شهر جانی و فن کنم از نگرانی خاطر و می بخه شدنی نتوانم زد و هیچ وجهی نمی توانم
نبست که با ناست توان بهر مصلحت آنست که این بهمان را به خلق گا و نیم دومی شدم که کلین
فرود پس گا و بچاره را بدین محنت قبل ساخت و در دو طرف و ناگاه پیشش در پیشش مد کاست
چند و بگر که در دیده روی نموده بود و بهر باز گفت قصاب باز گشته بشهر رفت چون بهر روان شد

این مال که روزی حلال پیدا شتم و دست دوازده کرده بیدار بیخ میگردم حق این همان بود
است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده باشد تحفه گویند با و بدیم در از پوشیده دارم
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند همه ز خود
را طلبی و چگونگی توانم داد که دسترس هیچ ندارم زنی با او درین صورت موافقت نمود
حق بختدار باید داد و با قناعت در ساختن تا آنکه حق تعالی عوض باز دهد و همان حد و نیاز
که باقی مانده بود بپیشانی شش شیان نهاد و شیان منت و اگر گشته برداشت و با خود گفت
که این مقدمه دولت است امید دارم که باقی نیز بدست آید این مال را بیک نگاه باید داشت
تا وقت دیگر چنین محنتی و زحمتی پس چو بدستی که بدو گوسفندان چراندی پاره از و خالی است
وزر بار و در قفسه نمودن کسی درین نیاید روزی برکنار رود و بزرگ نشاده بود چو بدستی در
روان شود و هر چند بد کرد که بگیرد و نتوانست گرفت و همان بیک ناله آب غسل میکرد و دعا
دید که آب بجای آید و می برآورد بر گرفت و بنجامد بر و خاتون خوردنی می بخت و بهیمن مانده بود
و همان آن چوب را در هم شکست که بطیخ را بدان تمام سازد و ناگاه و این همان پلوز
شد ز بر داشت و بشمر صد و بیست تمام بود به سجده شکر آئی و راقی و دیگر بار دست کم
یکشایم روز برآورد بود که شیان باز بمنزل و همان رسید از بار اول سراسیمه حال عصا و
صد و بیست بار گفت و همان گفت که راست بگو که اول بار که این ز را از تو غائب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شیان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر
فلان سر شیشه میانی یافتیم که در صد و بیست بود و این صد و بیست خود تو بمن دادی
و همان قسمی کرد و گفت بد آنکه میانی بر سر شیشه من فراموش کرده ام و در چاه صحرای میان
من یافته صد و بیست آن بود که تو دادم و باز عصا بدست من آمد آن صد و بیست است

که خج میبیم شیان حیرت زده فرو مانده گفت ای و همان و روانش بر من کشوده جزو شتم
که کسی وزی دیگری نمی تواند خورد و عقل ز آوردن این داستان آن بود که یاران سر
از منزل قناعت و قدم از دانه توکل برون نه نهند که مهربان بسیار بخش به روزی ندارد
القصه آن روز بدان سخنان بسیر بر و در روز دیگر و همان بسیر است و گفت شما فارغ
باشید که من خج من خود بیست و شش تا به از آن بر خورند چون ماندگی کمتر شود هر کی نبوت خود
تدبیر بهیست کند که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد و دوستان
نیز درین سخن همدستان شدند پس همان زاده بر شمر صد و بیست که درین شکر نام کار است
است گفتند درین بام بهیمن خشک و و پشاره بدو درم می ارز و و همان زاده و پشاره
بهیمن بسایند و بدو درم به فروخت و خور و خیمای خوب خرید و پیش یاران و در چون از شمر
بر دیوار و دانه شمر نوشت که خج کسب یکدوزه و درم است حاصل کار آن روز یاران از
خوان و همان زاده ناله عیش بکام راحت رسانیدند و دیگر روز جوان زیاده را گفتند که او ز
به جمال خویش چله اندیش که موجب فرغ یاران باشد جوان برخاست و اندیشه بند بجا نشد
روان شده با خود گفت که از من کاری نیاید و مقصود بدست نیار و دوزخ باز نتوانم گشت درین
فکر بشمر در آمد و اندیشا که سر کوچه بنیست ناگهان خج بصوت که مال فراوان داشت بر
بیدشت و شیفته او شد به کینک گفت چاره بندیش که این جوان بدست آید کینک و جوان
و گفت ای جوان بی بی من نیاز زندی رسانیده میگوید تو درین شهر غریب میانی و غریبان
شکست دل میباشند ما منزل خرمی داریم اگر شریف از زانی داشته منزل ما را بجمال خود
بیلائی من عمر خود بخور و داری با هم و ترا زبان نباشد بران قبول التماس ده میانی رفت
تا آخر روز با او بسیر بر و شامگاه آن که عزیمت به جانب همراهان نمودن صد و بیست کینک

و عذرخواهی نمود جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صدورم است روز دیگر سوداگر پس گفت که امر در میان عقل و کار دانی تو خواهم بود
بازندگان زاده قبول کرد و بشهر آمد ناگاه گشتی پیر از نقاش پاکیزه استیلا و غریب اسباب
از رویا بدرواز شهر رسید و اهل شهر و خریدن آن توقف میکردند تا کسادی پذیر سوداگر
پس از بیعتی بخود همان روز به نقد و دخت و هزار درم سود آن بکفت آورده اسبابی شی
و خرمی یاران میمانده بود و شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرید کفایت هزار درم است روز دیگر
شاهزاده را گفتند که تو همواره لالت توکل میترنی و کار قیسم و رضای بسیاری اکنون اگر از این
صفت نصیبی است نگار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود بایست والا
و توکل و درست روی بشهر نهاد از نقاش ملک آن دیار به وفات رسیده بود و مردم سوگ
سید شدند بر پیل نظارگی به قصر ملک رفت و بطرف نشستند و در کشید و بان یکدیگر مردم
وزاری و ارباب و بی خانوش نشستند و ایشان در مصیبت موافقت نمی نمایند خیال کرد که اگر جاسوس
باشد و راجعاً با کرد شاهزاده آتش خشم بآتش کیمیا فرو نشاند چون چهاره برون بروند که شگفتی
شد شاهزاده هر طرف می نگریست در بان دیگر بار به وقت او افتاده او را میزدان باز داشت
شب آمد از شاهزاده خبر و اثری بیادان نرسید بایکدیگر گفتند که بچاره چکار خود بر توکل نهاد بود چون
در وقت آزمایش از آن صورت فائده نید از همدی روی بر تافت کاشکی ما در این تکلیف
نیاریم و دیگر روز ایمان و اشراف آن شهر فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که
ملک ایشان را دانی نبود درین باب هر گونه رای میسر و ندان گفت این راز پوشیده دارد
که من جاسوسی گرفته ام و با او رفیق داشته باشد و برین گفتگو وقت باید و از آن خلی زاید پس
حکایت ملکه زاده بی تصور و چهای خود باز زانرا کان دولت او را طلبید چون نظر ایشان بر افتاد

و دانستند که این رویا جاسوسی ندارد ازین فرونگ و بزرگی فهم شد و شهر طعظیم بجای آورده
احوال پرسیدند ملکه زاده جواب بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر
و برادر و خواند افغانا کردی از بزرگان این شهر علم از دست پدر او رسیده بودند و بشا خاند و بر
همادی او امین پدرش را گفته که لائق حکومت این خطه است ایشان روز اول و روز دوم
خود ساختند و ملی برین آسانی بدست او افتاد و دران ولایت قانونی بود که پادشاه را روز
اول بر پیل سفیدی نشاندند و بزرگ و شهری آوردند و بخت او نیز همان قاعده رعایت کردند و شهر
می آوردند شاهزاده و چیکر پدر و از رسیدن بخانه یاران بر در شهر نوشتند بودند خواند و متصل آن
نوشت که کسب جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الکی موافق آن حکم کند حال یکروز
اول روز بزرگان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت از نگار نشاند
برای حیرت بسته است و توان دانست که در توکل چه نتیجه است پس قصر پادشاهی پدیدار
طلبیده صاحبش و کفایت را با وزیر ملک شهر یک ساخت و دو بهتان پس را بر سر اسباب
و مالک خاصه داشت و صاحب جمال را خدمت و مال یکسان از زانی داشت و فرمود که هر چند
جدائی از یار عزیز چون دشوار است اما ترا درین خطه بدون حلال نیست تا زمان جمال
و قریب نوشیده نگردند و کار به فساد انجامد پس روی بزرگان مجلس آورده گفت جلوان
من در کسب یکوشیدند هر یک را دستاویزی حاصل شده بود و من بنای کار خود بر توکل نهادم
و به قضای الکی رضا دادم درین زمان پیرایه پاکیزه تقریر برخاسته و لوازم دعا و نیایش آورده
عرض نمود که ای شهریار کارگاهار بنده را در باب قضا و قدر سرگذشتی است اگر فرمان علی
باشد باز گویم ملک گفت چگونه
حکایت پیر گفت من در خدمت کی از بزرگان میبودم و چون بیرونائی و دنیا شایختم کناره

گرفتم و بر آنچه فرض عقل است مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیاد دو پیر میفرست
 و ایشان بزمیان خود بیا که گیرم دل میگفتند و آزادی از خدای طلبیدند و بر ایشان رحم آمد
 خاتم که بری شکاری خود ایشان را بجزم و از آن صیاد ایشان را بدو درم بها کرد من
 در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخیزدم آن دو درم نصبت نمودم و خاطر بجانب
 مرغان متعلق بود و آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شتر بر دوش بردم و با کردم ایشان را
 دیواری بآمده ملا و از او اندر غنچه ها خواستند و گفتند حال دوست پاداش ما بگویم سرسنا
 در زیر این دیوار غنچه ها چه جوهر قیمتی است بشکاف و بردار و از گنجشای ایشان عجب کعبه
 گفتم طر فحالیست صند و قیچ جوهر در زیر زمین می بینید و از دایم بر خاک غافل میگردید
 جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدید و غنچه ها را در زیر خود می بینید و گردن زیر این دیوار
 کاویدم و صند و قیچ جوهر بدست آوردم و آن صند و قیچ جوهر پیش من است التماس
 دارم که آنرا حکم فرمائی تا بجزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو خنجر کشته و بر آن برداشته ای
 با تو شکر نمی رسد و این جوهر و انانی که بخار مجلس کردی با اهل بیت چه می شود گویم که گویم
 شتر از سخن نتواند بود چون برین داماد این داستان سپرداخت و مضمون نصبت
 هوشنگ را با بنجام رسانید ملک خواست که پیشکش این در نظر برین در آرد تا قبول این
 دل می خورند شود برین گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشه دلت
 قناعت کرده ام اینها مثل اینها را بسیار که دای ملک گیر بسیار بجهت که چیزی قبول کنم
 امید دارم که این دستور العمل خردمندی که با تو با گفتم فراهم آورده از خزینه دل بپوشد
 آورده بگذارتار نهماست و دستم را که دو شاید که بوسیله این دل خورند شود و از خورند
 ولی از کار بسته من گشتید و مقصود بخوی خود بر من رسد بیدار بخت این را قبول فرموده

نصبت وطن گرفت و بدین غایت آبی بیای تحت خود آمده آنچه از جوهر دانش بدست
 آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بر آن گذاشته و باز دانی کرد
 گرفت و بانگ زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی
 نظام و پذیر گرفت چون نخست رای این قصه و پذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ خال
 خوشحال شد و زیر را بنواز شمای پادشاهانه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر باز این
 دستور العمل که کارنامه آخرش است تجاوز نماید پس از آنکه سخن با نجا کشید و خوشحال
 پیوسته بدستور رای و التیلم بکار پرداختی و روز بروز کار او بلند شدی و این شان
 که دیباچه دانش راستان است بر صفحه زمانه یاد گارند و نام نیک که حکما زندگانی
 دوم گفته اند بزمیان دوران گذشت

خاتمه الكتاب

مصدق که این نگارخانه
 گرفت طراز جاد و دانه

و الشوران دانند که عبارت را عاری سلیس طری و شوار است اگر بجهت فصاحت رسد
 آنرا سهل متنع خوانند سبین طرز کتاب عبارت دانش مصنفه شیخ ابو الفضل علامی بے مانند
 آمده گفتار مرا فهم سخن شاهد است فی زمانه و در مهند تر و پنج چنین کتاب جای موات محاور
 فرس است بنا بر آن دل داده جلوه طرازی شاهدان معانی نو کشور مالک مطبع بکند و کاپور
 حسب مروج هر علم و فن و ترقی بخش کمالات زمین جناب ولیم بیدند فور و صاحبیاد
 مرحوم سابق و اثر کثرت پبلک انتر کشن ملک دومه با انتخاب این کتاب که گویم
 تعلیل کلام خوش کلامان سیمای کتابی که متر تا سطر طالب سلسل و الفاظ مامل و دل



نگار دانش

داشته باشد کاری پس عیال است مگر با معان نظر و شقت بیشتر منتجه لطیف تر بنالیف و نقش
الطباع نگار دانش نام یافته مقبول خاص و عام و پسندیده کافه انام و شامل کتب
استخانیه مدارس سرکار و الاما مقام گردید و با وصف کثرت طبع و دست بدست رفت
من بعد به طبع مکرر از حضور مدوح فرمان رفت که به نظر ثانی اختصار نموده آید
بجا آورد و با اینهمه ناظران و الا نظر بیستند که هنوز حکایتی از اصل کتاب نرفته
و لفظ و ترکیب جز ریخته خامه استاد اشتغال نیافته آنچه به بحر زار بود همه درین چوب
میا است سخندانان ذی استعداد اگر اصل کتاب و این منتخب را با هم در نظر آرند
چه عجب که شقت چنین انتخاب را با تصنیف همایه انگارند مصرع غرض نقیصت
کز با یادماند فقط

خاتمه الطبع

فقدان جواهر معانی و میر فیان دار العیار رنگین بیانی را مرزده باد که درین دان مسیت
فوجام با سبند ادب و شایسته دیا و فراط و زریح مدارس اصهار صحیفه دانش و بنیش اعنی
نگار دانش که لفظ لفظ منتیان را ابواب فتح و سر در بر روی و لهای کشاید و حرمت
حرفش بتدیان را استعداد موفور می افزاید و درین سبقت چند بار در مطبع نشی
نولکشور واقع نگه مطبع گردیده اکنون نیز در مطبع نشی نولکشور واقع نگه مطبع برستی
عالیجناب علی القاب نشی پرال نراین صاحب بهار گو مالک مطبع دام اقبالهم
باه اکتوبر ۱۳۰۲ ام بار سوم قالب طبع در بر کشید

اعلان حق بنالیف اس کتاب فیض اغساب کا بحق نول کشور پریس محفوظ



